

عروسی برای فروش

فصل اول

سباستین فیورکیس؟ آلیسیا با دهان باز به پدربزرگش خیره شد. پدربزرگی که به جز نامش، همه چیزش برای او کاملا غریبه بود.

در عوض پولی که به من میدی توقع داری با سباستین فیورکیس ازدواج کنم؟

پدر بزرگش گفت:

دقیقا

و لبخند نامطبوعی زد. آلیسیا در حالی که می جنگید تا سیل خروشان احساساتی را که درونش به غلیان درآمده بود را کنترل کند، سعی می کرد تا صدایش را باز یابد. وقتی که خود را برای مقابله با پدربزرگش آماده می کرد انتظار هر چیزی را داشت اما چنین پیشنهادی خارج از تصور او بود.

فیورکیس. یونانی ثروتمندی که کنترل کسب و کار موفق پدرش را در اختیار گرفته و آن را تبدیل به یک شرکت بزرگ قابل رقابت با شرکت پدر بزرگش کرده بود. میلیاردری که مثل پدربزرگش به بیرحمی شهره بود. مردی که زن هایش را سریعتر از ماشین‌هایی که میراند و جت‌هایی که سوار می شد عوض میکرد. مردی که....

چشمانش می سوخت. در حالی که دندان هایش را بر روی هم می فشرد

به پدربزرگش نگاه کرد و گفت:

_تو جدی نمیگی. خانواده فیورکیس مسئول مرگ پدرم هستند.

حتی فکر این ازدواج حالش را بد می کرد. او از فیورکیس ها به اندازه پدربزرگش نفرت داشت و همان قدر هم از هر چیزی که به یونان مربوط میشد متنفر بود. پدربزرگش با صدای خشنی گفت:

_و به خاطر مرگ پدرت دودمان من نابود شد و حالا من می خوام مطمئن بشم که خانواده فیور کیس هم دچار همین سرنوشت میشه. با ازدواج با تو پسر فیورکیس آخرین وارث خانوادش خواهد بود و نسل اونها ادامه پیدا نمی کنه درست مثل من.

آلیسیا در حالی که از شدت شوک خشکش زده بود نفسش را در سینه حبس کرد. او می دانست. یه جوری فهمیده بود. آلیسیا حتی متوجه نشد که پرونده ای که در دست داشت از لابلای انگشتان بی حسش رها شد و بر زمین افتاد و صفحات آن بر روی سطح مرمری زمین پخش شد.

همانطور که مفهوم کلمات پدربزرگش بر ذهن شوکه اش می نشست رنگش پرید و با صدایی که کمی بیشتر از یک زمزمه بود گفت:

_شما میدونید که من نمیتونم بچه دار بشم.

او چطور می دانست؟ چگونه به جزئیاتی تا این حد خصوصی و محرمانه دست یافته بود؟ او در تمام طول زندگی اش این اطلاعات را محرمانه نگه داشته بود. تنها مرهم دردش دانستن این نکته بود که جز خودش هیچ کس

از بدبختیش خبر نداشت و کسی نمی توانست برایش ترحم کند. در حالی که نفس نفس میزد به پدر بزرگش خیره شد. او قوی و پر از انگیزه به نزد پدر بزرگش آمده بود؛ اما اکنون ناگهان احساس می کرد آسیب پذیر و بی پناه است. عریان در برابر مردی که علیرغم نسبت خونی، از زمان کودکی با او غریبه بود. مردی که حالا داشت به او نگاه می کرد و در چشمان سختش رضایت مضاعفی آشکار بود. پدر بزرگش دیمتریوس فیلیپوس.

_هر چیزی درباره همه به من مربوط میشه.

و در حالی که بطور آشکار از پریشانی آلیسیا احساس رضایت می کرد، با صدایی شکننده و غیر معمول ادامه داد:

_اطلاعات کلید موفقیت در زندگیه.

آلیسیا بغضی را که در گلویش ایجاد شده بود قورت داد. این مرد چگونه می توانست رنج و عذاب شخصی او را موفقیت تلقی کند؟

ازدواج...

این یک طعنه بیرحمانه بود. او مجبور شده بود سالها قبل با این واقعیت کنار بیاید که ازدواج جزئی از آینده او نخواهد بود. چطور ممکن بود؟ اصلا چگونه زنی با وضعیت او می توانست ازدواج کند؟ فکرش را برای مقابله با ذهن شیطانی پدر بزرگش به کار انداخت.

_اگه تو واقعا همه چیز رو درباره من میدونی پس باید بدونی من برای چی

اینجا هستیم. باید بدونی که مادرم حالش بدتر شده و به عمل جراحی نیاز داره...

لبخند پدر بزرگش ناخوشایند بود:

_ فقط میتونم بگم منتظرت بودم. تو منو ناامید نکردی.

خشم وجودش را فرا گرفت پدر بزرگش داشت با یادآوری محدودیت های او به عنوان یک زن ضعفش را به رخ می کشید. از این مرد متنفر بود.

آلیسیا به پدر بزرگی که هرگز تا این لحظه او را ندیده بود خیره شد و از شدت تنفر به خود لرزید. سرش از شدت درد ضربه میزد. این سردرد از زمانی که در فرودگاه آتن از هواپیما پیاده شده بود، او را کلافه کرده بود. همچنین درد خفیفی در شکمش احساس می کرد. به یاد آورد که در چند روز گذشته به علت نگرانی تقریباً چیزی نخورده بود.

خیلی در معرض خطر بود. آینده مادرش در دستان او بود. سلامت مادرش به قدرت مذاکره و معامله او با مردی وابسته بود که دست کمی از هیولا نداشت. او مثل یک پادشاه بر این فضا حکمفرمایی می کرد. بر روی یک صندلی مطالای بزرگ با دسته های منحنی نشسته بود و دستوراتش را به خدمتکاران وحشت زده ای که با فاصله از او ایستاده بودند، فریاد میزد.

آلیسیا با نفرت به اتاق باشکوه نگاه کرد. چنین نمایش متظاهرانه ای از ثروت حالش را بد میکرد.

آیا این مرد شرم نداشت؟ آیا می دانست که او برای مراقبت از مادرش و

درمان وی مجبور بود در روز سه جا کار کند؟ این مرد در ۱۵ سال گذشته نسبت به آنها بی تفاوت رفتار کرده بود. آلیسیا نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را آرام کند.

خشم او را به هیچ جا نمی رساند. تلاش زیادی کرد تا برنگردد و اتاق را ترک نکنند و این پیرمرد را با توده پول‌هایش و خلوتش تنها نگذارد.

او نمی توانست برود. او می بایست چشمش را بر روی این حقیقت می بست که این مرد خودخواه ترین آدم سطحی بود که تا به حال دیده بود. همچنین باید این حقیقت را نادیده می گرفت که اگر به خاطر مادرش نبود او هرگز اینجا نایستاده بود. او باید اینجا می ماند و بر کاری که بر عهده گرفته بود تمرکز می کرد.

هیچ چیز... هیچ چیز، نباید او را از هدفی که به خاطرش اینجا بود منحرف می کرد. این مرد در ۱۵ سال گذشته هیچ توجهی به مادرش نکرده و وجودش را نادیده گرفته بود؛ اما آلیسیا اجازه نمی داد تا او را هم نادیده بگیرد. حداقل از این به بعد. وقتش بود که او مفهوم خانواده را بفهمد.

—اون قیافه رو به خودت بگیر. این تویی که اومدی پیش من. متوجهی که؟
تویی که به پول نیاز داری.

صدای پدربزرگش خشن بود و کلمات را با غلظت ادا می کرد. آلیسیا مدافعه جویانه بدنش را منقبض کرد.

—پول رو برای مادرم می خوام.

او با خرخر تحقیر آمیزی گفت: "مادرت اگه یه ذره غیرت داشت خودش از من درخواست پول میکرد."

آلیسیا دوباره عصبانی شد؛ اما با عزمی جزم خشمش را فرو خورد. می‌دانست که اگر احساساتش را بروز دهد، پدر بزرگش او را بیرون میکند. _مادرم خیلی ناخوشه.

پدر بزرگش در حالی که لبخند کریه‌ی بر چهره داشت به دقت به او نگاه کرد: _و تنها دلیل این جا بودن تو همینه. درسته؟ هیچ چیز دیگری نمیتونه تو رو مجبور کنه که قدم بر آستان خانه من بگذاری. تو از من متنفری. مادرت بهت یاد داده که از من متنفر باشی.

سپس به جلو خم شد و ادامه داد:

_تو به شدت عصبانی هستی؛ اما اینو پنهان می کنی چون میترسی اگه با من مخالفت کنی من جواب منفی بدم. میترسی که من در گاوصندوقمو ببندم و انگشتای تو لاش بمونه.

سرش را عقب برد و خندید. کاملاً واضح بود که از این موقعیت خیلی لذت می برد. آلیسیا نمی توانست باور کند که کسی تا این حد بی وجدان باشد. دستانش را باز کرد و سعی کرد جنبه عقلانی قضیه را به او گوشزد کند: _اون همسر پسرت بوده.

خنده اش قطع شد. به عقب تکیه داد و بدون ذره ای افسوس و پشیمانی به آلیسیا خیره شد:

_اونو به یادم نیار. شرم آورده که تو پسر نشدی. به نظر می رسه تو جسارت پدرتو به ارث بردی. حتی منهای اون چشمای آبی و موهای بورت کاملاً شبیه پدرتی. باید چشم و موهای تو تیره می شد. اگر پسر توسط مادرتو اغوا نشده بود الان تو خاندانی داشتی که لایقش بودی و پانزده سال از زندگیتو در تبعید به سر نمی بردی. همه این ثروت میتونست مال تو باشه.

آلیسیا به فضای اطرافش نگریست. عبارت **همه این ثروت** به خوبی تضاد وضعیت خودش و موقعیت پدربزرگش را نشان می داد. آثار این ثروت در همه جا دیده می شد. از مجسمه های شگفت انگیزی که عملاً ورودی هر درب عمارت را حفاظت میکردند تا آبنمای بزرگی که در حیاطی که به طرز استادانه ای طراحی شده بود فوران می کرد.

آلیسیا به خانه خودش که در محله های پایین شهر لندن قرار داشت فکر کرد. واحد کوچکی در طبقه همکف که آن را طوری تغییر داده بود که با وضعیت مادر ناتوانش همساز باشد. با پولی که بعد از پرداخت هزینه های مورد نیاز مادرش باقی میماند، این خانه تنها چیزی بود که او توانسته بود فراهم کند.

سپس به مادرش و تقلای طولانی او برای زنده ماندن فکر کرد. این مرد میتواند از عذاب مادرش کم کند. دندان هایش را بر هم فشرد و عزمش را برای این که خانه ی پدر بزرگش را ترک نکند، دوبرابر کرد. به خشکی گفت:

_من کاملاً از خانواده ای که دارم راضیم. من انگلستان رو دوست دارم.

_جواب حاضری نکن.

برگشت و آنچنان با خشم به آلیسیا نگاه کرد که او در جا خشکش زد. مطمئن بود که می خواهد او را بزند.

_اگه جواب حاضر باشی اون اصلا با تو ازدواج نمیکنه. ممکنه تو یونانی نباشی ولی من می خوام که رفتارت کاملاً یونانی باشه. تو حرف شنو و مطیع میشی و در مورد هیچ موضوعی هم نظر نمیدی مگر این که ازت سوال بشه. شنیدی چی گفتم؟

آلیسیا با ناباوری به او نگاه کرد:

_تو در این مورد جدی هستی؟ تو فکر می کنی که من با فیورکیس ازدواج می کنم؟

پدربزرگش لبخند زشتی زد و گفت:

_اگه پول میخوای بله. تو با سباستین فیورکیس ازدواج می کنی و و مطمئن میشی که اون در مورد ناباروری تو چیزی نفهمه. من شرایط قراردادو طوری تنظیم می کنم که تا زمانی که تو براش یه وارث بدنی نیاری نتونه تو رو طلاق بده. با توجه به اینکه تو هرگز نمیتونی بچه ای به دنیا بیاری، اون تا ابد مجبوره با تو زندگی کنه و صاحب وارثی نخواهد شد.

سپس سرش را عقب برد و خنده کریه ای کرد:

_تلافی خوبیه. ضرب المثلی هست که میگه انتقام غذایی که بهتره سرد خورده بشه. من پانزده سال برای این انتقام صبر کردم و حالا میبینم این صبر

کردن ارزشش رو داشت. انتقام شسته رفته ایه و تو ابزار انتقام منی.
آلیسیا با ترس آشکاری به او نگاه کرد. چنان از نقشه کینه جویانه او شوکه شده بود که نمی‌توانست نفرت خود را پنهان کند. تعجیبی نداشت که مادرش این مرد را شیطان نامیده بود. او حتی ذره ای رحم و شفقت در وجودش نداشت. آلیسیا دستش به سمت گلویش برد. ناگهان نفس کشیدن برایش سخت شد. انگار که هوای اتاق را خالی کرده باشند.

_من نمیتونم این کارو انجام بدم. تو نمیتونی از من بخوای این کار رو بکنم.
او نمی‌توانست با سباستین فیورکیس ازدواج کند. از مردی با خصوصیات او متنفر بود. چطور می‌توانست یک عمر با او زندگی کند؟ چشمانش را بست و سعی کرد به یاد بیاورد که چطور به اینجا رسیده بود؟ آلیسیا به دشمنی و انتقام اعتقادی نداشت. او یونانی نبود. لبخند پدربزرگش خوشایند نبود.
_اگه پول میخوای باید اینکارو انجام بدی.

آلیسیا به شدت لب‌گزید. ذهنش بر سخنان پدربزرگش متمرکز شد. او به پول نیاز داشت. باید این پول را به دست می‌آورد.

_این اشتباهه.

_این عدالته.

و با لحنی سرد ادامه داد:

_عدالتی که باید سالها قبل درباره خانواده فیورکیس اجرا می‌کردیم. یونانی‌ها همیشه انتقام مرده‌هاشونو میگیرند و اگرچه تونیمه یونانی هستی

اما باید اینو بدونی.

آلیسیا درمانده به او نگاه کرد. آیا حالا وقتش نبود که بهش بگه از هرچیزی که مربوط به یونانه بیزاره؟ که او اصلا احساس یونانی بودن نداره و هیچ وقت نداشته؟

اما ساکت ایستاد. نمی خواست در این مورد ریسک کند. ابدًا.

او باید به هر طریقی که شده بود این پول را به دست می آورد. این قولی بود که امروز قبل از رسیدن به ویلای پدربزرگش به خود داده بود؛ اما توانایی پدربزرگش را در سوء استفاده از بدبختی او به نفع خودش دست کم گرفته بود. به دقت چهره پدربزرگش را بررسی کرد. بر سردی چشمانش و لبهای گوشتی زشتش تمرکز کرد. این فکر از خاطرش عبور کرد که دشمنی با این مرد اقدامی بر علیه خودش است.

تقریباً از ساده لوحی خودش به خنده افتاد. آنها همین الان هم دشمن هم بودند. از روزی که لبخند های مادرش قلب پدرش را تصاحب کرده و نقشه های پدربزرگش در مورد ازدواج پسرش با دختری از یک خانواده خوب یونانی شکست خورده بود این دشمنی شروع شده بود. به آرامی گفت:

— فیورکیس هرگز موافقت نمیکنه با من ازدواج کنه اون این پیشنهادو رد میکنه.

اگر اینطور میشد اون مجبور نبود بقیه عمرش را با مردی زندگی کند که با نفرت از او بزرگ شده بود. هیچ راهی وجود نداشت که او راضی به ازدواج با

آلیسیا شود. خودش را با این فکر تسلی داد. سباستین فیورکیس زن هایش را بدون توجه به احساسات آنها به طور بی‌رحمانه‌ای دور می‌انداخت. همه می‌دانستند که ازدواج در دستور کار زندگی او نبود.

چرا او باید با آلیسیا ازدواج می‌کرد؟ در حالی که خانواده هایشان عملاً با هم دشمن بودند. پدربزرگش با لحن تمسخر آمیزی گفت:

«سباستین فیورکیس در درجه اول یک تاجره و جزء بهترین هاست. عوضی^۱ که من دارم در مقابل ازدواج اون با نوه ام بهش پیشنهاد میدم وسوسه انگیز تر از اونیه که او بتونه ازش صرف‌نظر کنه.

«چه عوضی؟»

پدربزرگش لبخند کریه‌ی زد و گفت:

«فقط میتونم بگم من یه چیزی دارم که اون میخواد و این مبنای همه مذاکرات موفقه. همینطور، اون مردیه که نمیتونه از یک زن جذاب صرف نظر کنه و اونو امتحان نکنه. به دلایلی اون زن های بلوند رو ترجیح میده. پس تو خوش شانسی، البته بعد از این که ما این جین های کهنه رو از تنت در بیاریم و یه لباس آراسته بهت بپوشونیم. اگه تو اون پولو میخوای نباید کاری کنی که اون دلزده بشه. حالا این آشغالایی که رو زمین من ریختی رو جمعشون کن.»

خوش شانس؟ پدربزرگش واقعاً فکر می‌کرد که جلب توجه اون یونانی مغرور

^۱. یادداشت مترجم: عوض در اصطلاح بازرگانی چیزی است که به ازای معامله می‌دهند. مثلاً در خرید خودرو یکی از عوض‌ها پول و عوض دیگر ماشین است.

بیرحم خوش شانسیه؟

آلیسیا به طور اتوماتیک واری خم شد و با دستهای لرزان کاغذها را جمع کرد. ذهنش به سرعت مشغول آنالیز بود. چه راه دیگری برایش وجود داشت؟ هیچ راه متعارفی برای دستیابی به پول وجود نداشت. اگر چنین بود او حالا اینجا نبود. این یک ازدواج واقعی نخواهد بود. احتمالاً او و سباستین در اغلب مواقع حتی با هم صحبت هم نخواهند کرد.

_اگه من این کارو بکنم... اگه من بله بگم... تو پولو به من میدی؟

پدربزرگش غرشی کرد و گفت:

_نه! اما فیورکیس میده. این قسمتی از قراردادده. اون باید ماهیانه به تو یک خرجی بده و اینکه تو چطور خرجش کنی به خودت مربوطه.

دهان آلیسیا بازماند. پدربزرگش بلد بود بدون خرج کردن پول معامله کنه. سباستین فیورکیس نه تنها قرار بود با نوه بزرگترین دشمنش ازدواج کند بلکه باید پول مشروط را هم او می پرداخت. چرا سباستین باید با این ایده ظالمانه موافقت کند؟ پدربزرگش دقیقاً از کدام عوض صحبت کرده بود؟

دست لرزانش را بر شقیقه اش گذاشت. ای کاش سردردش بهتر می شد. کاش می توانست ذهنش را متمرکز کند. آنقدر خوب پدربزرگش را می شناخت که مطمئن بود سباستین با ازدواج با او موافقت می کند. معنای آن این بود که اگر او پول را میخواست باید عهدش را با خودش زیر پا می گذاشت و کاری را که به خودش قول داده بود هرگز انجام ندهد انجام

می‌داد.

باید ازدواج می‌کرد. آنهم نه با هرکسی. با مردی که خانواده‌ی او مسئول مرگ پدرش بودند. مردی که آلیسیا از او متنفر بود.

.....

چرا دیمتریوس فیلیپوس داره میاد پیش ما؟

سباستین فیورکیس در تراسی که مشرف به ویلای لوکس او در آتن بود قدم میزد، سپس ایستاد و به پدرش خیره شد. چهره جذابش هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. او خیلی جوان بود که مزایای نفوذ ناپذیری را فهمیده و در حد عالی آن را تمرین کرده بود.

دشمنی بین خانواده‌های ما به سه نسل پیش برمیگردد.

لئوناردو فیورکیس محتاطانه گفت:

ظاهراً علت آمدنش به اینجا همین‌هاست. اون فکر میکنه وقتش رسیده که ما روابطمونو با هم اصلاح کنیم.

اصلاح کنیم؟

سباستین یکی از ابروهایش را بالا انداخت و شک و دیر باوری بر چشمان سیاهش سایه افکند.

از کی دیمتریوس فیلیپوس به فکر اصلاح روابط افتاده؟ مردک یک شیطان بی وجدانه.

تصور این که پدرش می خواست با این مرد ملاقات کند او را شگفت زده کرده بود؛ اما پدرش داشت پیر می شد و از دست دادن شرکت در سالها پیش تا مدت‌ها مثل خنجری در پهلو او را آزار میداد.

پدرش آه کشید.

_من می خوام این دشمنی تموم بشه سباستین. من می خوام بعد از بازنشستگی با آرامش با مادرت زندگی کنم و مطمئن بشم چیزی که واقعاً حق ما بوده به ما برگشته. من دیگه قدرتی برای جنگیدن ندارم.

سباستین از تصور روبرو شدن با یک دشمن مادام العمر لبخند خطرناکی زد. خوشبختانه او احتیاطهای پدرش را نداشت. در حقیقت به طور مثبتی در مقابله و ستیز موفق بود. اگر دیمیتریوس فیلیپوس می‌خواست مطابق معمول با ترساندن و تهدید کردن بازی کند حریف سرسختی را در برابر خود می‌دید. پدرش دسته ای کاغذ را برداشت و گفت:

_معامله پیشنهادی اون عجیبه.

سباستین با لحن خونسردی گفت:

_این بهترین دلیله برای اینکه به قصد اون مشکوک باشیم.

لئوناردو فیورکیس محتاطانه به پسرش نگریست و گفت:

_احمقانه است که به شرایط او توجه نکنی و من میدونم که تو احمق نیستی. هر چی که باشه دیمیتریوس فیلیپوس هنوز یه یونانیه. درخواست ملاقاتش یه جور تعریف و تمجید از تو هست.

سباستین با سستی گفت:

— روزی که دیمتریوس فیلیپوس از من تعریف و تمجید کنه من باید برای خودم
دنبال اسلحه بگردم.

چشمانش به دقت در صورت پدرش به دنبال ردی از نگرانی و بدگمانی
کنکاش می‌کرد. ناگهان متوجه شد که چقدر پدرش پیر شده است.
فشارهای ناشی از این دشمنی برای او خیلی زیاد بود. پدرش گفت:

— من از طرف تو این ملاقاتو قبول کردم.

و با خستگی به او نگریست. سباستین در حالی که دندان هایش را به هم
می فشرد به خودش قول داد به هر قیمتی او باید یک بار برای همیشه این
دعوا را تمام کند. حتی اگر مجبور باشد با دست خودش فیلیپوس را پایین
بکشد. به طور خلاصه گفت:

— خوبه! الان وقتشه که این دشمنی تموم بشه. حالا بهم بگو چه پیشنهادی
کرده؟

— حق مسلم تو رو بهت برمیگردونه و شرکتش رو به تو پیشکش میکنه.

پدرش خنده سختی کرد. کاغذها را روی میز گذاشت و ادامه داد:

— یا بهتر بگم شرکت ما رو. چون اون شرکت از ابتدا مال ما بود و او با فریب و
نیرنگ از چنگ پدر بزرگت درآورد.

فیلیپوس داشت شرکت را پس می داد؟ سباستین شوکش را پنهان کرد و با
چشمانی مستور به پدرش نگاه کرد. قضیه به این راحتی نبود. پرسید:

و در عوض چی میخواد؟

پدرش در چشمان او خیره شد و گفت:

می خواد که تو با نوه اش ازدواج کنی.

شوخی میکنی.

چشمان سیاهش با ناباوری و هاله ای از سرگرمی درخشید و ناباورانه به

پدرش خیره شد:

ما در چه قرنی زندگی می کنیم؟

پدرش بدون این که به چشمان او نگاه کند کاغذهایی را که در جلویش قرار

داشت زیر و رو می کرد.

متاسفانه شرطش همینه.

سیاستین بی حرکت ایستاد.

تو شوخی نمی کردی؟

ناگهان لحنش از شوخ طبعی خالی شد و با صدایی که به طور خطرناکی

صاف بود گفت:

در این صورت تو باید بدونی که یک خویشاوند خونی فلیپوس به عنوان

شریک زندگی برای من کمترین جذابیتی نداره.

پدرش دست بلند کرد و پشت گردنش را مالید تا گرفتگی عضلات آن را

برطرف کند:

تو سی و چهارسالته سیاستین و بالاخره باید ازدواج کنی. مگر اینکه

بخوای بقیه عمرتو در تنهایی و بدون وارث سر کنی.

سباستین به نرمی گفت:

_من بچه می خوام. خیلی زیاد. مشکل من همسره. متاسفانه من دنبال خصوصیت هایی در یک زن میگردم که به نظر می رسه وجود نداره. او به زن بسیار زیبایی فکر کرد که چند بعد از ظهر اخیر را با او گذرانده بود و قبل از آن یکی دیگه. هیچکدام از آنها توجهش را بیشتر از چند هفته جلب نمی کردند.

_خوب اگه تو نمیتونی به خاطر عشق ازدواج کنی پس حداقل به خاطر کار ازدواج کن.

پدرش با صدای گرفته ای ادامه داد:

_اگه تو با اون دختر ازدواج کنی، شرکت مال ما میشه.

ذهن سباستین به سرعت شروع به فعالیت کرد.

_اینطوریه؟

چشمانش را باریک کرد و ادامه داد:

_قضیه نمیتونه به این سادگی باشه.

پدرش قدری ریلکس شد و ناگهان نگاهش آرزومندانه گشت:

_اون یه پیرمرده. شرکتش هم دچار مشکل شده. مردان کمی وجود دارند که قادر باشند این مشکل رو حل کنند و فیلپوس میدونه که تو یکی از اون مردهایی. اون حتی از نبوغ تو در تجارت خبر داره. با اصرار بر ازدواج اون

می‌خواد که از امنیت مالی نوه اش در صورت انحلال شرکت مطمئن بشه. و اگر تو شرکت رو در اختیار بگیری اون منحل نمی شه. این یک پیشنهاد سخاوتمندانه است.

سباستین با لحنی کشیده گفت:

این همون چیزیه که منو نگران میکنه چون دیمیتریوس فیلیپوس شهرتی در دادن پیشنهادات سخاوتمندانه نداره.

برای ازدواج با اون دختر این عوض قابل توجهیه.

سباستین با لحن محکمی گفت:

برای ازدواج با دختری که من هرگز تا حالا ندیدمش یک عوض قابل توجه هم لازمه.

ذهن تیزش به سرعت شروع به فعالیت کرد. چرا فیلیپوس باید شرکت را به او پیشنهاد دهد؟ و چرا می خواهد که او با نوه اش ازدواج کند؟

پدرش با خستگی به او نگاه کرد و گفت :

وقتشه که شک و بدگمانی را کنار بگذاری و یاد بگیری که اعتماد کنی. فیلیپوس با پدرم شروع به تجارت کرد و سپس شرکت را از چنگ پدرم درآورد. اون ادعا میکنه که از گذشته پشیمونه و میخواد قبل از اینکه بمیره جبران مافات کنه.

سباستین بی حرکت ایستاد. ذهنش در حال فعالیت بود. سپس یک سوال

کلیدی پرسید :

چرا؟... و آیا تو حرفشو باور می کنی؟

پدرش شانه ای بالا انداخت :

الان که ما داریم صحبت میکنیم وکلای ما دارن اوراق رو تنظیم می کنند. چه

دللی وجود داره که من حرفاشو باور نکنم؟

سیاستین با لحن تند و تیزی گفت :

شاید به خاطر اینکه دیمیتریوس فیلیپوس شیطان قدرت طلبیه که فقط به

نفع خودش کار میکنه.

کراوات ابریشمی را از دور گردنش باز کرد و روی نزدیک ترین صندلی انداخت.

احساس تنش می کرد. ناگهان وارد قمار بزرگی شده بود و هجوم آدرنالین را

در خونس احساس می کرد. هرچه قمار بزرگ تر بود سرمستی ناشی از

پیروزی برایش بیشتر می شد.

واقعا لازمه که اشتباهات او را در قبال خانوادمون یادآوری کنم؟

اون یه پیرمرده. شاید توبه کرده باشه.

سیاستین سرش را عقب برد و خندید؛ اما چشمان سیاهش به طرز

خطرناکی می درخشید.

توبه؟ پیرمرد بدمصب اصلا معنی این کلمه رو نمیفهمه. من تقریبا وسوسه

شدم که این کار رو انجام بدم فقط به خاطر اینکه بفهمم این دفعه دیگه چه

بازی در سر داره؟

سیاستین دو دکمه بالای پیراهنش را باز کرد و به یکی از خدمتکارانش که با

احتیاط در اطراف می‌چرخید اشاره کرد تا برایش نوشیدنی بیاورد. در ماه جولای گرمای آتن عذاب آور بود.

چرا نوه اش خودش برای خودش شوهر پیدا نمیکنه؟ قطعاً فیلیپوس اونو مخفی کرده بوده چون هیچ کس نه اونو دیده نه درباره اش چیزی شنیده. آیا اون زشته یا بیماری شرم آوری داره که ممکنه به نسل من منتقل کنه؟ پدرش متذکر شد :

این نسل اونم هست. به علاوه تو نتونستی برای خودت همسری پیدا کنی.

سباستین به نرمی گفت :

چون دنبالش نگشتم و مسلماً نیاز ندارم که بزرگترین دشمنم برام همسر پیدا کنه.

این فکر تقریباً او را به خنده انداخت. در ذهنش کمی به این قضیه شک داشت که ممکن است وارث فیلیپوس خصوصیات بدی داشته باشد وگرنه مدت‌ها پیش ازدواج کرده بود.

پدرش غرغر کنان گفت :

من مطمئنم که اون دختر دوست داشتیه.

و سباستین به تمسخر ابرویی بالا انداخت.

برعکس من فکر می‌کنم که اون گیج میزنه و بی شخصیته. اگر او دوست داشتنی بود فیلیپوس اونو سالها پنهان نمی‌کرد و اون هم مثل من مرتب

شکار روزنامه ها بود. هر چی که نباشه اون یک زن جوان فوق العاده ثروتمنده.

پدرش با لحن خشکی گفت :

_روزنامه ها تو رو تعقیب میکنند چون تو آتو دستشون میدی. به هر حال وارث فیلیپوس در انگلستان زندگی میکرده.

سباستین زمزمه کرد :

_و انگلستان فضول ترین نشریات دنیا رو داره.

و در حالی که اخمی بر صورت جذابش جای گرفته بود ادامه داد:

_که این موقعیتو جالبتر میکنه. اگر این نشریات فضول این دختر رو رها کردن و دنبالش نرفتن پس بدون شک اون گیج میزنه و بی شخصیته.

پدرش با ناراحتی آهی کشید و گفت :

_از قرار معلوم او یک زندگی مهذب و محتاطانه داشته، درست برعکس تو. دختره در انگلستان به یک مدرسه شبانه روزی رفته. اگه یادت باشه مادرش انگلیسی بود.

_البته که یادمه.

سباستین محتویات لیوانش را سر کشید. خاطرات به طور واضح در ذهنش شکل گرفت.

_من همچنین یادمه که وقتی قایق ما منفجر شد اونم همراه شوهرش کشته شد. شوهر او تنها پسر فیلیپوس بود.

خاطرات در ذهنش سوسو می زدند. کودکی لمس و بی حس در آغوشش که خودش او را از زیر آب بیرون کشیده بود. شلوغی، مردم خون آلودی که فریاد می زدند....

سباستین دندانهایش را به هم سایید.

_او هردو والدینش رو در این سانحه از دست داد و فیلیپوس ما رو مقصر مرگ

اونا دونست. و حالا میخواد که من با اون ازدواج کنم؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت. نگاهش زهرآگین بود.

_با توجه به شجره نامه ی این دختر من باید با یه خنجر زیر بالشم بخوابم.

من متعجبم از اینکه تو چنین پیشنهادی رو با متانت قبول کردی.

پدرش با تشدد گفت:

ما هم در اون انفجار بعضی از فامیلمون رو از دست دادیم؛ اما اون خیلی

وقت پیش بود. زمان زیادی گذشته. او حالا یک پیرمرده.

_اون یک شیطان.

_ما در مرگ پسر اون مقصر نبودیم. شاید زمان به اون فرصت فکر کردن داده

و حالا اینو متوجه شده.

لئوناردو دستش را بر ابروهایش کشید. کاملاً مشخص بود که با یادآوری آن

اتفاق وحشتناک آزرده شده است.

_او میخواد که نوه اش یک همسر یونانی داشته باشه. او خواهان وارثه.

سباستین چشمانش را باریک کرد. متحیر بود که از کی پدرش اینقدر

احساساتی شده؟ قطعاً علتی وجود داشت که فیلیپوس برای نوه ی انگلیسیش به دنبال یک شوهر یونانی بود و او قصد داشت آن علت را پیدا کند.

—دختره چی؟ چرا اون باید با این ازدواج موافقت کنه؟ اون نوه ی دیمتریوس فیلیپوسه. به همین دلیل احتمالاً اون ثبات شخصیتی را که من در یک همسر می خوام نداره.

پدرش از در دیگری وارد شد :

—حداقل ببینش. تو همیشه میتونی جواب منفی بدی.

سباستین متفکرانه به پدرش نگریست. بله او هم بچه می خواست و هم همیشه آرزو داشت که شرکت فیلیپوس را که در اصل متعلق به پدربزرگش بود به خانواده بازگرداند.

—دختره چی گیرش میاد؟

لحنش برنده بود.

—فیلیپوس صاحب نوه میشه، من صاحب بچه و شرکتی میشم که قانوناً مال ماست. اون دختر چی بدست میاره؟

پدرش مکثی کرد و کاغذهای مقابله را زیر و رو کرد :

—سباستین...

سباستین نفس عمیقی کشید و گفت :

—بهم بگو.

پدرش محتاطانه به او نگریست :

«در روز عروسیتون تو باید مبلغی پول به حساب شخصی اون واریز کنی.»

و در حالیکه کاغذها را مطالعه می کرد به طور ناخوشایندی جابه جا شد:

«مبلغ قابل توجهیه و تو باید هر ماه هم این مبلغ را به طور مکرر به حساب اون واریز کنی.»

یک سکوت طولانی بر فضا حاکم شد. سپس سباستین با ناباوری خندید.

«تو جدی میگی که وارث فیلیپوس برای ازدواج با من پول میخواود؟»

«این توافق پولی بخش مهمی از معامله است.»

سباستین با فریاد گفت :

«این زن همین الان از میداس^۲ هم ثروتمند تره.»

خشم مدیترانه ای او با جوشش آتشفشان درونش به غلیان آمد.

«و هنوزم بیشتر میخواود؟»

پدرش گلویش را صاف کرد :

«شرایط معامله کاملا شفافه. او این پولو میگیره.»

سباستین به لبه تراس رفت و به شهری که آنقدر عمیق دوستش داشت خیره شد.

«سباستین.»

او به سرعت برگشت. نگاهش بدبینانه و سخت بود.

^۲. یادداشت مترجم: میداس پادشاهی در افسانه های یونانی است که بر آسیای صغیر حکومت می کرد و به هر چه دست میزد طلا میشد. حتی دخترش نیز با لمس او تبدیل به طلا شد. افسانه میداس یک تراژدی است.

_اصلا چرا من مرددم؟

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت.

_همه زنها حفار طلا هستند. این واقعیت که این یکی نقب عمیق تری زده
تغییری در اصل موضوع نمیده. حداقل این دختر در این مورد صادق. تو درست
میگی. این یه معامله ی کاریه و هر دو طرف حدود خودشون رو میدونن.

پدرش مصرانه گفت:

_تو اون دختر رو سخت و پول پرست توصیف کردی چرا محتاط تر قضاوت
نمی کنی؟

و با درماندگی به پسرش نگاه کرد.

_خویشاوندان فیلیپوس عادت به تجملات غیرمتعارف دارند. شروط مالی که
او در قرارداد گذاشته ممکنه ربطی به شخصیت اون نداشته باشه. شاید او
دختر شیرینی باشه.

سباستین جلوی خودش را گرفت تا ابراز نکند که دختران شیرین، باب طبع او
نیستند. در عوض گفت:

_دختران شیرین از شوهر آیندشون مبلغ گزافی پول درخواست نمی کنند و
اگه این دختر یه فیلیپوس باشه یه شاخ و یه دم هم داره.

و با لحن خشکی ادامه داد:

_و من سعی می کنم حواسم باشه که پشتمو بهش نکنم.

_سباستین

_منم مثل شما میخوام که اون شرکت به خانواده برگرده. پس اون دختر رو می بینم چون منم وسوسه شدم.

.....

_تو حرف نمیزنی.

وقتی که هلی کوپتر بالای محل فرود ایستاد، دیمیتریوس فیلیپوس به آلیسیا خیره شد.

_اون چشم های شعله ورت رو به زمین می دوزی. باید مثل یک دختر خوب یونانی رام و مطیع باشی. اگه تا زمان ازدواج دهنتو بسته نگه داری همه چیز به خوبی پیش میره. بعد از ازدواج دیگه خیلی دیره تا فیورکیس نظرشو عوض کنه.

در آن لحظه آلیسیا بیشتر با ذهن خودش درگیر بود تا با داماد آینده اش. چرا آنها باید او را در جزیره ی خصوصیش ملاقات میکردند؟ مگر شهر چه مشکلی داشت؟ خودش را با خیال این که هلیکوپتر امن است، راضی کرد. آلیسیا پنجه هایش را که محکم در صندلی فرو رفته بودند شل کرد تا قدری اکسیژن به ریه های خالی از هوایش بفرستد. حتی امنیت هلیکوپتر نتوانست حواس او را از پهنه ی وسیع اقیانوس لاجوردی منحرف کند. او همیشه از آب وحشت داشت. هنوز هم قادر نبود باور کند که حاضر شده تن به این ملاقات بدهد.

ناگهان وحشتزده شد. از این میترسید که نفرتش نسبت به پدربزرگش و حس تحقیرش را نسبت به خانواده ی فیورکیس نشان دهد.

_اگه او بدونه که من قادر به بچه دار شدن نیستم چی؟

اگر پدر بزرگش فهمیده بود که حادثه ی کودکیش باعث نازایی او شده پس از کجا معلوم که سباستین فیورکیس چنین چیزی را نفهمیده باشد؟

_او نمیدونه. او تا همین چند روز پیش اصلا از وجود تو خبر نداشت. تا زمان ازدواج اون در این مورد هیچ چیز نمیفهمه و بعد از ازدواج او میفهمه که تو نازایی و نمیتونی بهش فرزندی بدی.

دیمتریوس فیلیپوس خنده ی کریهی کرد و آلیسیا به خود پیچید.

این کار اشتباه بود.

او نباید چنین کاری میکرد.

سپس پول را به یاد آورد. او باید آن پول را به دست می آورد. باید هرکاری می توانست برای به دست آوردن آن پول انجام می داد.

اما آیا واقعا کاری که داشت میکرد واقعا بد بود؟ اگر سباستین فیورکیس مردی مهذب و نجیب بود فرق میکرد و حس تمیز او اجازه ی چنین کاری به او نمیداد. اما با توجه به چیزهایی که او از سباستین فیورکیس میدانست او چنین مردی نبود. همه ی خانواده ی فیورکیس به اندازه ی پدربزرگش فاسد بودند. از روی چیزهایی که در مورد او شنیده بود میدانست که او تا بن استخوان یونانی بود. او یک بی وجدان تمام عیار و به اندازه ی پدربزرگش

سرد و بیرحم بود. با توجه به عدم علاقه اش به ازدواج احتمالا او هرگز میلی به پدر شدن نداشت. بدون شک او پدر وحشتناکی میشد. دادن یک بچه ی بیگناه به چنین مردی اشتباه بود.

او با ناراحتی فکر کرد، احتمالا برای همه بهتر بود که نسل هر دو خانواده منقرض شود هم فیورکیس ها و هم فیلیپوس ها. دشمنی هم با آنها دفن خواهد شد. فیلیپوس و فیورکیس هر دو به او بدهکار بودند. در این بین آنها مسئول حادثه ای بودند که خانواده ی او را آواره کرد. وقت تلافی بود.

فیورکیس باید در روز عروسی مبلغ قلبه ای را به حساب او منتقل می کرد و تا پایان ازدواج این کار هر ماه تکرار می شد. دیگر لازم نبود نگران باشد، دیگر لازم نبود همزمان سه شغل داشته باشد، لازم نبود نگران بی پولی باشد، البته تا زمانی که فیورکیس نمیفهمید مادرش هنوز زنده است.

آلیسیا لب هایش را به هم فشرد. با دانستن این قضیه، برای مردی به باهوشی فیورکیس فقط دو دقیقه طول می کشید تا کشف کند که پدربزرگش هیچ علاقه ای به او نداشته و بعد به کل قضیه شک میکرد.

در درگاه هلیکوپتر فشار هوای داغ به آلیسیا هجوم آورد و او به نفس نفس افتاد. نوک زبانش بود که از پدربزرگش بپرسد اگر او نیمه یونانی بود پس چرا تحمل این هوای داغ را نداشت؛ اما جلوی خودش را گرفت. در چند روز گذشته یاد گرفته بود که بهترین راه کنار آمدن با پدر بزرگش این است که ساکت باشد.

پدر بزرگش با خشونت او را عقب کشید و به او خیره شد و گفت :

_ فراموش نکن که تو حالا یک فیلیپوس هستی.

آلیسیا نفرتش را پنهان کرد و با توپ پر جواب داد :

_ تو اجازه ندادی که مادرم از این نام فامیلی استفاده کنه ولی حالا که به نفعته میخوای که من از این نام استفاده کنم.

_ فیورکیس با تو ازدواج میکنه فقط چون تو یک فیلیپوس هستی.

سپس با یک لبخند شیطانی به آلیسیا یادآوری کرد :

_ اگه اون بفهمه که تو یه آدم گمنام بودی تو رو نمیخواد. این قدر هم اون لباسو نکش.

آلیسیا دندانهایش را به هم فشرد و لبه پیراهنش را ول کرد.

_ این لباس خیلی شرم آورده همه جای منو نشون میده.

پدر بزرگش به او خیره شد و غرغر رضایتمندانه ای کرد:

_ دقیقاً. یک مرد دوست داره ببینه چی داره میخره. چیزایی که بهت گفتم یادت نره. فیورکیس ذهنی به تیزی لبه ی تیغ داره اما با وجود این یک یونانی آتشین مزاجه. کافیه یه نگاه به تو در این لباس بندازه تا دیگه به کار فکر نکنه. اینو مطمئن باش و طوری اون لباس رو بپوش که انگار تو همیشه اینجوری لباس پوشیدی. در مورد مادرتم هرگز حرفی نمیزنی و هرگز هم نمیگی برای چی به اون پول نیاز داری.

آلیسیا با لحن متقاعد کننده ای گفت:

_حتماً اون میخواد بدونه که من چرا می خوام باهاش ازدواج کنم.

پدربزرگش لبخند نامطبوعی زد.

_سباستین فیورکیس عزت نفسی به بزرگی یونان داره و به دلایلی که من اصلاً درک نمیکنم زنها هرگز اون رو تنها نمیدارن. احتمالاً چون هم ثروتمنده و هم خیلی خوش قیافه است و زنها احمق تر از اون هستند که ازش چشمپوشی کنند.

سپس خرخر تمسخر آمیزی کرد و ادامه داد :

_احتمالاً فکر میکنه تو هم یکی از هزاران زنی هستی، که به دنبال پولشی.
آلیسیا به خود لرزید. فیورکیس حتما خیلی متکبر بود. اینکه کسی او را آدم سطحی و بی مغزی تصور کند که مردان را از روی کیف پول و قیافه شان محک میزند نهایت بی احترامی و توهین بود.

_من فکر نمیکنم....

_خوبه.

پدربزرگش حرفش را قطع کرد و در حالی که به او خیره می شد با اعتراض ادامه داد:

_من نمیخوام تو فکر کنی. اونم نمیخواد. اصلاً لازم نیست تو فکر کنی. تو فقط باید هر جا که اون دوست داره دراز بشی. و اگه ازت پرسید چرا میخوای باهاش ازدواج کنی فقط میگی چون اون یک مجرد واجد شرایطه و تو هم تمایل داری به ریشه های یونانی خودت رجوع کنی. تو چشماتش هم نگاه

نمیکنی. ضمناً مرد های یونانی دوست ندارند تو تختخواب عروسیشون صورت زن هاشونو ببینند.

تختخواب عروسی؟؟

آلیسیا احساس دل پیچه کرد. او تاکنون سعی کرده بود از فکر کردن به پیامدهای ازدواج خودداری کند. پیامدی مثل خوابیدن با همسر آینده اش. اما حالا همه چیزهایی را که درباره او در روزنامه ها خوانده بود به یاد می آورد. اگر گزارش روزنامه ها درست بود، پس سباستین در آن واحد سه معشوقه داشت و با توجه به عدم علاقه او به ازدواج پس امید می رفت که اصلاً تمایلی به خوابیدن با او نداشته باشد. احتمالاً او تبدیل به یک همسر سیار میشد و این برای آلیسیا بهتر بود. تا زمانی که او هر ماه پول را به حسابش واریز می کرد اصلاً مهم نبود که چشمش به او نیافتد.

کمی تلوتلو خورد. اگر پدر بزرگش او را به جلو هل نمی داد همین الان به هلیکوپتر بر می گشت و از خلبان می خواست تا او را به شهر بازگرداند. همانطور که به اجبار جلو می رفت مجبور بود در مقابل نور خیره کننده خورشید به تندی پلک بزند و و اصلاً متوجه هیکل درشتی که از فاصله مناسبی او را زیر نظر گرفته بود، نشد.

ناگهان این موقعیت برایش غیرقابل تحمل شد و اگر پدر بزرگش به سختی او را به جلو هل نمی داد، دیگر جلو نمی رفت. با پوشیدن این کفش های پاشنه بلند مسخره که به آنها عادت نداشت و فشار دست پدر بزرگش داشت

تعادلش را از دست می داد که بازوی قدرتمندی تکیه گاهش شد. آلیسیا شوکه و خجالت زده تشکری کرد و انگشتانش را دور عضلات سخت بازویی که به او عرضه شده بود حلقه کرد.

برای لحظه ای چشمانش با چشمان سیاه شخصی که در مقابلش بود تلاقی کرد. یک حس قوی وجودش را مرتعش کرد و رنگ صورتش سرخ شد.

_خانم فیلیپوس

از آنجا که این نام فامیلی برایش آشنا نبود چند لحظه طول کشید تا متوجه شود مرد مقابلش او را صدا می کند.

_بلند شو دختر

صدای پدربزرگش بند افکارش را پاره کرد.

_مردها از زنهای آویزون خوششون نمیاد و به خاطر خدا وقتی باهات صحبت میکنند جواب بده. اون همه پولی که خرج تحصیلات گرانقیمت کردم به چه دردی خورده، اگه نمیتونی دو تا جمله رو سر هم کنی.

صورتش از خجالت و تحقیر داغ شده بود. آلیسیا تعادلش را به دست آورد و نگاه مضطربی به نجات دهنده اش انداخت.

_بخشید... م... من

_عذرخواهی لازم نیست.

سباستین با لحنی خونسرد و شمرده صحبت می کرد؛ اما نگاه چشمانش زمانی که به پدربزرگش خیره شد آلیسیا را به لرزه انداخت. این دو مرد

دشمنان قسم خورده بودند.

_دست و پا چلفتی.

پدربزرگش نگاه بی صبرانه ای به او کرد و سپس رو به میزبانانش گفت:

_باور کنی یا نه نوه ی من وقتی که بخواد میتونه خوب راه بره؛ اما مثل همه زنا بی مغزه.

آلیسیا سرش را پایین انداخت تا برق خشم را که می دانست در چشمانش نمایان است، نشان ندهد. فقط تمرکز فکرش بر روی مادر عزیزش مانع شد که او به هلیکوپتر برگشته و درخواست کند که به شهر برگردند.

او باید فراموش میکرد که چقدر از پدربزرگش متنفر بود. باید همه چیز را فراموش می کرد. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که سباستین فیورکیس را وادار به ازدواج با خودش کند. هیچ چیز مهم نبود او باید مادرش را نجات می داد.

فصل دوم

زیبایی او خیره کننده بود.

سباستین به چشمان بنفش آلیسیا و صورت زیبای قلبی شکلش نگاه کرد و سپس به خرمن موهای بلوند ابریشمینی که صورت او را احاطه کرده بودند خیره شد. نگاهش بر پوست نرم و کرم رنگ او متمرکز شد و سپس لب های پر و صورتی او را نشانه گرفت. صورتش به تنهایی شگفت‌انگیز بود؛ اما ترکیبی از صورت و اندامش....

نگاهش پایین تر رفت و اندام او را بررسی کرد. سباستین منتقدانه با خود فکر کرد: کاملاً در معرض دیده. و در همان حال چشمانش پیراهن بیش از حد کوتاه آلیسیا را که پاهای بلند و وسوسه گر و و سینه های پر و خوش فرمش را نشان میداد، اسکن کرد. همه چیز در معرض دید بود.

ظاهراً وارث فیلیپوس هیچ ملاحظه ای در نمایش کالایی که عرضه می کرد نداشت. با سرگرمی به قوس و هلال های اندام آلیسیا خیره شد. سباستین بدبینانه به خودش یادآوری کرد که به هر حال این دختر داشت خودش را خیلی خیلی گران می فروخت و قابل درک بود که بخواهد قبل از فروش کالا را نشان دهد.

و او هم آن را دید.

شهوت بر او غلبه کرد و فشار این خواستن او را مبهوت و گیج ساخت. او مردی بود که از زمان نوجوانی با رژیم از زنان متنوع تغذیه شده بود و این

روزها هیچکس توجهش را جلب نمی‌کرد؛ اما از قرار این دختر خیلی چشمش را گرفته بود.

ناگهان معامله‌ی پیش رو برایش وجهه‌ی جدیدتری پیدا کرد. قصد دیمتریوس فیلیپوس از این معامله هرچه که می‌خواست باشد. ازدواج با این دختر اصلاً سخت و عذاب‌آور نبود. این دختر هر عیبی که داشت، مسلماً زشت نبود و قطعاً سخت نبود که گاهگاهی و هر وقت دلش می‌خواست با او بخوابد.

سیاستین به توجهات مکرر زن‌ها، لاس زدن با ایشان و دریافت پاسخ‌های بی‌پروای آنها عادت داشت. بنابراین خیلی ریلکس منتظر شد تا از سوی آلیسیا همان توجهاتی را دریافت کند که خودش مبذول او کرده بود.

و خیلی متعجب شد وقتی فهمید که او اصلاً اهمیتی به نظر سیاستین در مورد ویژگی‌های ظاهریش نمی‌دهد. در عوض او به زمین خیره شده بود و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می‌رفت. انگشتان باریکش را آنچنان به سختی در کف دستش جمع کرده بود که بند انگشتانش به سفیدی میزد.

ترسیده بود؟

عصبانی بود؟

سیاستین سعی کرد زبان بدنش^۲ را بخواند. سپس نگاه متفکرش را به پدربزرگ آلیسیا دوخت و پاسخ را در او جستجو کرد.

^۲ یادداشت مترجم: زبان بدن یا body language در روانشناسی بررسی شخصیت فرد از طریق مطالعه‌ی رفتارهای فیزیکی اوست مثلاً مالش دادن چشم‌ها یک زبان بدن منفی است که نشان از خستگی یا کلافگی فرد دارد.

وقتی آن نگاه زشت را بر چهره پیرمرد دید، در جا خشکش زد. این مرد یک قلدر زورگو بود و بدون شک این بار این دختر مورد هجوم خصمانه او قرار گرفته بود. با یک حس حمایت غریزی که معلوم نبود از کجا فوران کرده بود و شدتش خودش را هم متعجب می کرد، مبارزه می کرد تا برنخیزد و این مرد را نقش زمین نکند.

آیا او این دختر را مجبور به ازدواج کرده بود؟

با توجه به تجربه ای که از پیچیدگی شخصیت زنها داشت تصمیم گرفت تا محتاطانه قضاوت کند.

احتمالاً او هم عطش سیری ناپذیر پدربزرگش را برای ثروت به ارث برده بود وگرنه چه دلیلی داشت در حالی که خودش مالک چنین ثروت عظیمی بود چنین مبلغی کلانی را ماهیانه از او مطالبه کند. و در این مورد پدر بزرگش قابل سرزنش نبود، چون این مبلغی بود که او به تنهایی برداشت می کرد. ظاهراً این معامله برای پدربزرگش منفعت مالی نداشت و او فقط اشتیاق برای نوه دار شدن داشت.

بین خشم نسبت به پدرش برای قرار دادن او در این وضعیت و شیفتگی ناشی از رویارویی با دشمنش سعی کرد تا سر صحبت را باز کند.

—سفر خوبی داشتید خانوم فیلیپوس؟

آلیسیا هیچ جوابی نداد. سباستین با ناراحتی فکر کرد انگار که او اسم خودش را نمی داند و با اخمی در پیشانی به عکس العمل او فکر

می‌کرد.

شاید او ترجیح می‌داد غیررسمی صدایش کنند.

_آلیسیا

نگاه آلیسیا فوراً به سمت او برگشت. در اعماق چشمان آبی اش برق شگفتی وجود داشت. گویی از این که سباستین او را صدا زده، متعجب بود.

_بله؟

بالاخره توانست توجهش را جلب کند.

_پرسیدم سفرتون خوب بود؟

و لبخندی به او زد که هرگز در جلب توجه زنان خطا نکرده بود؛ اما او لبخندش را ندید؛ زیرا داشت به نقطه ای نزدیک پاهایش نگاه می کرد. سباستین ناامیدی اش را پنهان کرد. مثل اینکه آلیسیا تحمل نگاه کردن به او را نداشت. این دختر مجموعه ای از تضادها بود. لباسش فریاد میزد که به دنبال جلب توجه است؛ اما زبان بدنش چیز دیگری می گفت.

آلیسیا همانطور که چشمانش به زمین خیره بود گفت:

_ خوب بود، ممنون.

سباستین متوجه نفس نفس زدن او شد. مثل اینکه زیر یک فشار بزرگ قرار داشت. با این تصمیم که اولین اولویت دور کردن آلیسیا از پدربزرگش است کنترل صحنه را در دست گرفت.

_ تا وقتی که وکلا روی جزئیات معامله کار می‌کنند، بیا بامن قدم بزنیم.
مسائلی وجود دارد که لازمه در موردش صحبت کنیم.

فورا دیمتریوس فیلیپوس با حالتی مدافع جویانه و با حالتی تهاجمی به جلو
گام برداشت :

_اون پیش من میمونه.

سباستین بدون آنکه ذره ای از جایش تکان بخورد ابروهایش را بالا انداخت :

_این خواستگاری سه نفره است؟

صدایش به طرز خطرناکی صاف بود :

_خیال داری شب عروسی هم ما رو همراهی کنی؟

او صدای هین ناشی از شوک را از دختری که در کنارش ایستاده بود، شنید
اما آن را نادیده گرفت. تمام حواسش بر روی پدربزرگش متمرکز بود که طرز
ایستادنش به طور آشکاری نشان از مخالفتش داشت.

_اگه تو شهرت منو میدونستی در مقابل من بر طبل جنگ نمی کوبیدی
فیورکیس.

سباستین بدون اینکه تحت تاثیر لحن تهدیدآمیز فیلیپوس قرار بگیرد لبخند
سردی زد و نگاه اخطار آمیز پدرش را نادیده گرفت :

_هرگز از جنگ نترسیده ام و اگه تو هم شهرت منو می‌دونستی،
می‌فهمیدی که من عادت دارم روابط خصوصیم رو محرمانه نگه دارم. از
نمایش عمومی خوشم نمیاد.

دمتریوس فیلیپوس، با اشاره نه چندان ظریف سباستین به شهرت کثیفش،
برای مدت طولانی به او خیره شد سپس غرغری کرد:

_خیلی خوب

و با چهره ای عبوس سری به علامت تایید تکان داد.

_اون میتونه خونه جدیدشو هم ببینه.

با توجه به این که معامله هنوز توسط طرفین امضا نشده بود، چنین سخنی
بدون شک نابجا بود. غریزه طبیعی سباستین او را وادار کرد تا با چنین
فرضیه‌ای مخالفت کند؛ اما با صدای هین ناشی از وحشت آلیسیا دهانش
بسته شد.

_خانه جدید من؟

او با وحشت به اطرافش نگاه کرد. جمله پدربزرگش روزه سکوت او را
شکسته بود.

_اینجا خونه ما میشه؟ تو میخوای که من اینجا زندگی کنم؟

سباستین نگاهش را از پا های ظریف آلیسیا برگرفت و دندان هایش را بر هم
فشرد. به سختی می توانست بی‌صبریش را پنهان کند.

از آنجا که سباستین از علاقه شدید زنان به خرید آگاه بود هرگز خانم‌های
مصاحبش را به جزیره نمی آورد. چنین عکس‌العملی را در سایر زنان نیز
 دیده بود. به نظر می رسید عروس آینده اش نیز با سایر زنها فرقی نداشت.
با توجه به مبلغ کلان معامله ای که پدربزرگش داشت از جانب او مذاکره

می‌کرد، چنین چیزی عجیب نبود. اگر او به سالن های مد دسترسی نداشته باشد، آن مبلغ گزاف به چه دردش می خورد؟

سیاستین چشمانش را باریک کرد. چیزی در مورد این موقعیت به طور ناهنجاری ذهن تیزش را آزار می داد.

حس ذاتی تجاریش به او هشدار می داد که چیزی در مورد این معامله درست نیست. در ذهنش زوایای مختلف این معامله را بررسی می کرد و برای سوالاتی که در ذهنش شکل می گرفت در پی پاسخ بود.

مهم ترین سوال این بود: وارث فیلیپوس از ازدواج با فیورکیس چه چیزی به دست می آورد؟

چرا باید نوه ثروتمندترین مرد دنیا به خاطر پول با او ازدواج میکرد؟

سیاستین در حالی که هنوز سوالاتش را بررسی می کرد در چهره فیلیپوس دقیق شد و در چشمانش برق سرد طمع را دید. با توجه به اینکه فیلیپوس به خست شهره بود سیاستین حدس می زد که آلیسیا بابت پول در مضیقه باشد. احتمالاً به همین دلیل به دنبال منبع پولی دیگری می گشت.

او زنان زیادی می شناخت که شغلشان ازدواج با مردان ثروتمند بود. حالا که پدربزرگ آلیسیا مخارج او را محدود کرده بود او به دنبال احمق دیگری می گشت تا صورت حساب هایش را پرداخت کند و با توجه به وحشتی که از تصور زندگی در این جزیره دور از شهر و شاپینگ ابراز کرده بود، قطعاً آن صورت حسابها مبلغ کلانی بودند.

حس تحقیر در سباستین زبانه کشید؛ اما او با بی تفاوتی از آن گذشت. بنابراین آلیسیا حریص بود و این اصلا سباستین را متعجب نمی کرد. در حالی که سعی میکرد نفرتش را پنهان کند به خودش یادآوری کرد که هرگز در مورد انگیزه های این دختر نمی دانست.

با لحن کشیده و سستی گفت:

—من در آتن، پاریس و نیویورک هم خانه هایی دارم. بنابراین اگه تو نگرانی که فرصت خالی کردن کارت اعتباری منو از دست بدی، میتونی راحت باشی. چشمان آلیسیا بر دریا خیره مانده بود و گویی اصلا صدای او را نمیشنید. سباستین آزرده گیش را پنهان کرد. ظاهرا حدس اولیه اش در مورد اینکه این دختر آدم بی شخصیتی باشد درست بود. اگر چه او همیشه فکر میکرد که زنان عموما در مورد چیزهای بی ارزش زیاد حرف میزنند اما این رفتار متفاوتی که از آلیسیا میدید او را بیشتر از حد تصورش دچار نارضایتی کرد. به خاطر خدا چرا این دختر حرف نمیزد؟ از آنجا که سباستین به چنین بی توجهی عادت نداشت فکر کرد که هر چه زودتر با این دختر تنها شود بهتر است.

با لحنی محاوره ای از آلیسیا پرسید:

—تو جزیره رو دوست نداری؟

آلیسیا نگاه دردناکی به او کرد و گفت:

—اینجا خیلی دریا داره.

سباستین قطعا انتظار چنین جوابی نداشت:

_ برای جزیره این به چیز طبیعی، پنجره ی تمام اتاق خواب های ویلا ی من یا به دریا باز میشن و یا به استخر.

اگر او انتظار یک پاسخ مشتاقانه را به اظهار نظرش داشت، دوباره نا امید شد. او در ذهنش پیش بینی میکرد که سخنش آلیسیا را خوشحال کند اما صورت آلیسیا به طور غم انگیزی بی رنگ شد.

سباستین اخم کرد. آیا این دختر مشکلی داشت؟

پدربزرگش غرشی کرد:

_ نوه من به خاطر سفر، زیاد حالش خوش نیست.

سباستین احساس کرد موج دیگری از تنفر نسبت به این پیرمرد در وجودش به جوشش در آمد. آیا اصلا اجازه می داد این دختر خودش صحبت کند؟ اگر این دختر در انگلستان بزرگ شده بود مطمئنا عادت به ابراز عقیده داشت. از آنجا که سباستین مطمئن بود بدون امضای او روی اوراق هیچ قراردادی منعقد نمیشود، تمرکزش را معطوف به آلیسیا کرد و رو به پدرش و فیلیپوس گفت:

_ تا شما برای جلسه آماده میشین من خانم فیلیپوس رو میبرم و جزیره رو بهش نشون میدم... خیلی زود برمیگردیم.

دیمتریوس فیلیپوس به ساعتش نگاه کرد :

_ من تا دو ساعت دیگه باید به آتن برگردم و می خوام قبل از برگشتنم این

قرارداد امضا بشه.

سباستین با دقت به او نگاه کرد این مرد قطعاً نقشه ای داشت. چرا اینقدر عجله داشت؟

.....

آلیسیا در سکوت کامل به مردی که در مقابلش ایستاده بود نگاه میکرد. او اصلاً شبیه آنچه که تصور میکرد، نبود. نگاهش از عرض شانه های او گذشت و بر روی چشمان سیاه و سردش متوقف شد. ابروان گستاخش چشمان سیاهش را قاب گرفته بود. و بینی او تقارن کامل صورت بیش از حد زیبایش را برجسته میکرد.

آلیسیا با نفرت از این مرد بزرگ شده بود.

بیهوده به دنبال شواهدی میگشت که نشان دهد این مرد نیز مانند خودش از موقعیت عجیب و غریبی که در آن قرار گرفته بود ناامید شده است؛ اما چیزی نیافت. آلیسیا احساس میکرد او مردی است که هیچ موقعیتی آرامش او را به هم نمی زند. در عوض سباستین او را از شکاف چشمانی که باریک کرده بود نگاه می کرد و بر صورت بیش از حد مردانه اش هیچ نشانی از افکاری که درونش میگذشت وجود نداشت. او تسلط مردی را داشت که با استعداد بی رحمانه ای در تجارت متولد شده بود و این استعداد را در هر موقعیتی به کار می گرفت.

آلیسیا با درماندگی به او نگاه کرد.

چطور ممکن بود این معامله انجام شود؟

او به طور شگفت آوری ثروتمند و به طور نفس‌گیری زیبا بود. او کاملاً متعلق به طبقه دیگری بود و دانستن این که اگر پدر بزرگش او را به عنوان عوض پیشکش و این لباس مسخره را به تنش نکرده بود، سباستین هرگز به سمت او نگاهی هم نمی انداخت، برایش خجالت آور بود.

احساس یک متقلب را داشت.

آلیسیا جلوی خنده هیستریکش را گرفت. اگر سباستین می فهمید که او در یک واحد نمناک کوچک زندگی می کرد چه می کرد؟ اگر می فهمید که او مجبور بود برای به دست آوردن پول کافی برای پرداخت صورتحساب هایش سه جا کار کند چه؟ اگر می فهمید لباسی که پوشیده تنها لباس اوست و تازه آن هم قرضی بود چه؟

فقط فکر تنها بودن با این مرد او را می ترساند. به خاطر خدا آنها چه حرفی داشتند که به هم بزنند؟ چه چیز مشترکی داشتند؟

هیچ چیز.

و از همه بدتر او عاشق دریا بود.

آلیسیا به اقیانوس نگاه کرد و برای یک لحظه به گذشته ها رفت. شدت انفجاری که ناگهان رخ داد، فریاد های وحشت زده، مجروح شدنش و پرتاب ناگهانش درون آب سردی که او را به اعماق تاریکی می کشید، آنقدر

وحشتناک بود که یادآوری آن او را شب‌ها بیدار نگه می‌داشت. و سپس خاطره‌ی آن مرد، مردی قوی با موهای سیاه که او را از زیر آب بیرون کشید و نجاتش داد.

ناگهان متوجه شد که برای نجات مادرش باید قیمت سنگینی بپردازد. او باید در اینجا در جزیره‌ای که با آب احاطه شده بود و او را می‌ترساند و با مردی که از او نفرت داشت، زندگی کند.

ذهنش را تخلیه کرد و نگاهش را از آب بر گرفت. به خودش یادآوری کرد که لازم نیست شنا کند یا حتی پارو بزند. فقط لازم بود به خودش یادآوری کند که چرا اینجا است؟ باید نقشش را خوب بازی می‌کرد.

دقیقا می‌دانست چرا پدربزرگش به سباستین فیورکیس یک ضرب‌الاجل دو ساعته داد. او می‌ترسید آلیسیا را با مردی که خیلی از او برتر بود تنها بگذارد. می‌ترسید که او کاری انجام دهد که سباستین فیورکیس از ازدواج با او منصرف شود.

و حق با پدربزرگش بود.

او آن چنان با زنانی که سباستین انتخاب می‌کرد تفاوت داشت که مقایسه او با آنها خنده‌دار بود. او حتی نمی‌توانست در این کفش‌ها درست راه برود. سباستین به نرمی گفت :

تا جایی که من میدونم ما با هم مشکل زبانی نداریم.

نگاهش بر صورت آلیسیا متمرکز بود و چشمانش با تعمق چهره او را کنکاش

می‌کرد.

— با این وجود تو تا حالا به سختی چند کلمه گفتی و به ندرت من نگاه کردی.

آلیسیا خنده تمسخر آمیزش را خفه کرد. واضح بود که او غرور سباستین را خراشیده بود. فقط همین برایش مهم بود؟ که او مثل سایر زن‌های بی‌مغزی که مصاحبش بودند به او نگاه نکرده بود؟ این مرد به طور غیر قابل باوری سطحی بود و تا جایی که به آلیسیا مربوط می‌شد هر چه بر سرش می‌آمد حفش بود.

با لحنی خجالتی گفت :

— باید منو ببخشید.... این موقعیت برای من... من سخته.

سباستین به آرامی پاسخ داد :

— برای منم همین طوره. و با توجه به شرایط، چیز عجیبی هم نیست. پیشنهاد ازدواج با کسی که تو هرگز ملاقاتش نکردی هر روز به آدم داده نمیشه. اما اگه تو با من صحبت نکنی این خواستگاری خیلی سخت میشه.

آلیسیا نگاهش را به چشمان سباستین دوخت:

— من میتونم صادقانه صحبت کنم؟

— پس فکر می‌کنی چرا پدر بزرگتو دست به سر کردم؟

آلیسیا با فکر اینکه او چقدر تمیز از شر پدر بزرگش خلاص شده بود، تقریباً لبخندی زد. سباستین فیورکیس هرچه که بود قطعاً ترسو نبود. در حقیقت او

تنها کسی بود که از پدربزرگش نمی ترسید. حداقل یک نکته ی مثبت داشت. با این وجود آلیسیا به طور دردآوری از این واقعیت آگاه بود که یک کلمه اشتباه از جانب او می توانست معامله را به هم بزند.

پدربزرگم میترسه که من چیز اشتباهی بگم. اون خیلی بدجور اصرار داره این معامله انجام بشه.

و تو خانم فیلیپوس؟

آرامش خطرناکی در صدایش وجود داشت. مثل یک شکارچی مرگبار که در کمین شکارش نشسته بود:

تو چقدر بدجور اصرار داری که این معامله انجام بشه؟

نامیده شدن با عنوان خانم فیلیپوس برایش غریب و بیگانه بود. انگار که سباستین با غریبه ای غیر از او صحبت میکرد. اما این بخشی از نقشی بود که از او انتظار میرفت اجرا کند.

چانه اش را بالا گرفت و گفت :

اگه منظور شما اینه که من این ازدواج رو میخوام یا نه باید بگم که بله من می خوام با شما ازدواج کنم.

حداقل این درست بود. او می خواست با سباستین ازدواج کند. با انجام این کار همه ی مشکلاتش حل می شد.

همه مشکلات مادرش حل می شد.

سباستین در حالی که با دقت به او مینگریست برق طعنه در چشمانش

آشکار بود.

به من نگو که...

تن صدایش عمیق و سنگین و کشیده بود.

در همه عمرت دیوانه وار عاشق من بودی. یا احتمالاً از وقتی در گهواره

بودی آرزوی چنین لحظه ای رو داشتی؟

بله او آرزوی لحظه ای را داشت که پول کافی به دست بیاورد تا بتواند به

مادرش کمک کند.

من عاشق شما نیستم آقای فیورکیس. شما هم عاشق من نیستید.

به آرامی ادامه داد:

اما هر دو میدونیم که عشق تنها دلیل برای ازدواج نیست.

چشمان زیبای سباستین باریک شد و گفت:

به هر حال از اونجا که در نتیجه ی این معامله، ما دوتا مجبوریم به اجبار با

هم زندگی کنیم، فکر کنم مهم باشه که حداقل بفهمیم میتونیم همدیگه رو

تحمل کنیم یا نه؟ تو این طور فکر نمی کنی؟

سپس به سوی مسیر باریکی اشاره میکرد که به سمت ساحل می رفت.

بیا قدم بزیم.

آلیسیا مسیر نگاه او را دنبال کرد. از آن فاصله، پهنه ی دریا مثل یک هیولای

بی رحم و رعب آور او را ریشخند می کرد. وحشت، نفسش را برید.

نمیشه ما همینجا بایستیم؟

_ تو میخوای روی جایگاه فرود هلیکوپتر من بایستی حرف بزنی؟
لحنش تمسخر آمیز بود و آلیسیا در حالی که هنوز با انگشتان سرد وحشت
که داشت او را به تاریکی می کشاند مبارزه می کرد، سرخ شد.

_ حالا چرا باید حتما به سمت دریا بریم؟

زیادی حرف زده بود... خیلی زیاد.

سباستین با خشمی که به سختی آن را پنهان می کرد گفت :

_ من حاضر نیستم در حالی که بادیگاردات پشت سر ما پرسه میزنن با تو
صحبت کنم.

بادیگارد هاش؟

آلیسیا از روی شانه هایش به عقب نگریست. او حتی تا این لحظه متوجه آن
سه مرد تنومند نشده بود، اگر چه آنها حتما در طول سفر، در هلیکوپتر بودند.
ترسش از دریا انقدر او را به خود مشغول کرده بود که او آنها را ندیده بود.

_ آه... اونا برای پدر بزرگم کار می کنند.

_ لازم نیست توضیح بدی. به عنوان وارث فیلیپوس تو باید تحت حفاظت
باشی.

آلیسیا نگرانش را نسبت به دریا فراموش کرد و تقریبا بلند خندید. حفاظت از
چه؟ کی به یک دانشجوی بی پول احمق که تمام اوقات بیداریش را تا مغز
استخوان کار می کرد توجه میکرد؟ واضح بود که سباستین از زندگی واقعی
او چیزی نمی دانست. به اطرافش نگریست و دو مرد دیگر را دید که در

نزدیکی آنها پرسه می‌زدند.

_اونا کی هستند؟

لبخند سیاستین طعنه آمیز بود.

_از اعضای تیم حفاظت من هستند که طبیعتاً به اوضاع مشکوک شده اند. فقط میتونم بگم فرود اومدن فیلیپوس در این جزیره، باعث تنش در اینجا شده.

آیسیا به شانه های پهن و قدرتمند سیاستین نگریست و فکر کرد که چرا او به بادیگارد نیاز دارد؟ به نظر می رسید او قادر بود به تنهایی با همه مقابله کند. برای مردی که روزهایش را با کار و تجارت می گذراند و شبها را با زنها خوشگذرانی میکرد، بدنش فوق‌العاده ورزیده بود. در حالی که برای دوری کردن از شیب مسیر، خود را به یک سمت می کشید با تمسخر اندیشید احتمالاً به دلیل ساعاتی بود که در تختخواب با زنها میگذراند.

_پدر بزرگم هر جا میره تنش ایجاد میکنه.

او بدون فکر حرف زد و وقتی متوجه شد چه گفته، دیگر خیلی دیر شده بود.

_م... منظورم اینه که

_لازم نیست از من عذرخواهی کنی.

سیاستین به نرمی ادامه داد :

_وقتی پدر بزرگت وارد اتاق می شه مردان بزرگ به لرزه می افتند. این

بخشی از شهرتیه که اون برای خودش دست و پا کرده. او با ترساندن

دیگران حکومت می‌کنه.

اما آیا سباستین خودش چنین شهرتی نداشت؟

آیا او قرار نبود با مردی درست شبیه پدر بزرگش ازدواج کند؟

به بادیگارد هایی که در اطراف پرسه می زدند نگاه کرد. به خود لرزید و

تصمیمی گرفت :

_خیلی خوب بیاین کنار ساحل راه بریم.

سپس خم شد تا کفشی را که به اصرار پدر بزرگش پوشیده بود در بیاورد و

در همان حال گفت:

_سه اینچ پاشنه، مناسب شن های ساحل نیست.

برق حیرت را در چشمان زیبای سباستین دید و فوراً به اشتباه خود پی برد.

مسلمای زنانی که با او قرار می گذاشتند قادر بودند در صورت نیاز، اورست را

با پاشنه های نوک تیز خود فتح کنند. بنابراین فی البداهه گفت:

_من دوست دارم شن را لا به لای انگشتای پاهام حس کنم.

و بر حماقت خودش لعنت فرستاد و به خودش یادآوری کرد تا در صورت لزوم

یک دوره آموزشی کوتاه راه رفتن با کفش های پاشنه بلند را بگذراند.

سباستین به نرمی گفت :

_مراقب باش سنگها پاتو زخم نکنند.

و دستش را جلو برد و دستهای آلیسیا را در دستان قدرتمندش قفل کرد.

انگشتان بلندش در انگشتان آلیسیا گره خورد و آلیسیا فشار غیرقابل

مقاومتی مبنی بر اینکه دستانش را از دست او بیرون بکشد احساس کرد.
_اون کفشها خیلی قشنگن و پاهای تو رو خیلی زیبا میکنن؛ اما موافقم اونا
بیشتر مناسب یک کلاب شبانه هستند و من چند تا خوبشو دارم. بهت قول
میدم تو فرصت کافی داشته باشی تا اونا رو در یک محیط مناسب تر
بپوشی.

کلاب شبانه؟

آلیسیا با نگاهی خالی به او چشم دوخت.

بدون ذره‌ای شگفتی متوجه شد که سباستین واقعا باور دارد که او یک دختر
اهل پارتی است. اگر او اعتراف می کرد که در تمام طول عمرش حتی به یک
کلاب شبانه پا نگذاشته، سباستین چه فکری می کرد؟ اگر می گفت که به
خاطر ساعات کاری فشرده اش هیچ شبی را آزاد نبوده تا چنین لذات
افراطی را تجربه کند چه؟ آلیسیا به سرعت موضوع این مکالمه ی خطرناک
را تغییر داد.

_اگه شما به پدر بزرگ من اعتماد ندارید پس برای چی اونو به جزیره تون
دعوت کردین؟

هنوز انگشتان قوی سباستین در انگشتانش قفل بود.

_این معامله به دلایل زیادی برای منم مهمه.

متفکرانه به آلیسیا نگاه کرد.

_مطمئناً تو نمیخواهی بگی که از دشمنی بین دو خانواده خبر نداری.

نفس آلیسیا شدت گرفت و دستش را از دست سباستین بیرون کشید :

_البته که من از اون دشمنی اطلاع دارم...

و فکر کرد پدرم روی قایق پدرت کشته شد و من و مادرم مجروح شدیم. از شدت احساسات به سختی نفس می‌کشید. احساس خفگی می‌کرد. متوجه نگاه سباستین شد و تلاش کرد تا خود را کنترل کند. در حالی که هنوز کفش هایش را در دستش می‌فشرد با نفرت صورتش را برگرداند. فقط قدرت خودداریش باعث شد که بایستد و مکالمه را ادامه دهد.

_من فکر می‌کنم قبل از این که ما این بحث رو بیشتر ادامه بدیم لازمه که شما به چیزی رو بدونید. علیرغم آنچه که پدربزرگم تمایل داره من نقش بازی نمی‌کنم. نمیتونم به داشتن حسی که ندارم تظاهر کنم.

و با سردی ادامه داد :

_من اهل لاس زدن نیستم و نمیتونم تظاهر کنم که این ازدواج چیزی بیشتر از یه معامله است.... هر دوی ما داریم چیزی رو که می‌خواهیم از این ازدواج به دست میاریم.

_و اون دقیقا چیه خانوم فیلیپوس؟

_پول

آلیسیا به سادگی این را گفت و سرش را بلند کرد و به چشمان سباستین خیره شد و ادامه داد:

_من پول به دست میارم.

_مستقیم رفتی سر اصل مطلب. تو تنها وارث ثروتمندترین مرد جهانی و
هنوزم بیشتر میخوای؟

سباستین با لحن کشیده ای این حرف را زد و نگاهش ناگهان اندیشناک
شد:

_که این امر تو رو تبدیل به بزرگترین طلا یاب تاریخ میکنه.... به من بگو
آلیسیا

نام آلیسیا را طوری به زبان آورد که گویی داشت سر به سرش می گذاشت:
_دقیقاً چقدر پول برات کافیه؟

حالا آنها بر روی پهنه ی طلاپی شن های ساحلی ایستاده بودند. آلیسیا بر
روی سباستین تمرکز کرده و پشتش را به دریای لاجوردی که در زیر گرمای
خورشید یونان می درخشید و سوسو میزد کرده بود.
برای او دریا مفهومی جز وحشت نداشت.

از سباستین پرسید:

_با توجه به ثروتی که شما دارین منم میتونم همین سوالو از شما بپرسم.
شما همین الان شرکتی دارید که ازش میلیارد میلیارد پول در میارین، با این
وجود چشمتون دنبال شرکت پدربزرگ منه.

_درسته

لبخندش تمسخرآمیز بود :

_اما من کاری رو که تو داری انجام میدی انجام نمیدم. تو به خاطر پول

حاضری با بزرگترین دشمنت ازدواج کنی. با مردی که کاملاً مشخصه ارزش متنفری.

با تصور اینکه رفتارش او را لو داده است موجی از وحشت وجود آلیسیا را فرا گرفت. این معامله باید حتماً انجام می‌شد :

_م... من چنین چیزی نگفتم.

_لازم نبود بگی.

لحنش خشک بود.

_برق نگاهت اینو میگه. خودداری و قابض بودن به من میگه که تو تا بن استخوانت از من متنفری.

آلیسیا به سختی نفس می کشید و بر حماقت خودش لعنت می فرستاد. پدربزرگش هوش و فراست این مرد را به او گوشزد کرده بود اما او به آن اعتنا نکرده بود. شاید همه ی چیزهایی که پدر بزرگش به عنوان بخشی از نقشه گفته بود، درست نبود؛ اما در این خصوص، او حق داشت. سباستین فیورکیس خیلی باهوش بود.

او باهوش، خطرناک و حریف سرسختی برای پدربزرگش بود. آلیسیا به سرعت دروغی گفت :

_من از تو متنفر نیستم

و یکی از ابروهای سباستین بالا رفت.

_بهت هشدار میدم که من مردی هستم که صداقت رو ترجیح میدم.

و به نرمی ادامه داد :

حتی آگه ناخوشایند باشه. تو همین الان اعتراف کردی که به خاطر پول حاضری با مردی ازدواج کنی که ازش متنفری. متعجبم که چه کسی چنین کاری میکنه؟

آلیسیا از شدت این اهانت داشت خفه میشد.

سباستین او را وحشتناک جلوه داده بود. شاید اگر میدانست که او این پول را برای چه میخواهد اینگونه در مورد او قضاوت نمی کرد. در چشمان سباستین نگاه کرد :

فقط میتونم بگم که من از بخش مالی قرارداد بیش از حد راضیم.

اتهامی که سباستین به او وارد کرده بود آنقدر اشتباه و دور از واقعیت بود که آلیسیا برای یک لحظه کنترل موقعیت را از دست داد و تصمیم گرفت که حقیقت را بگوید؛ اما گفتن حقیقت کل معامله را به هم میزد. و او به خاطر مادرش به این معامله نیاز داشت.

چه اهمیتی داشت که او در موردش چه فکر می کند؟

چه اهمیتی داشت اگر فکر میکرد که او طمع کاری است که در پی پول و طلا می گردد؟

اگر سباستین از رفتار زشت پدربزرگش نسبت به او و مادرش آگاه می شد، هرگز باور نمی کرد که این معامله برای خیر و صلاح آلیسیا است. اگر او می فهمید که نمایش پدربزرگش برای اینکه خود را یک مرد خانواده دوست

نشان دهد دروغین است متوجه می شد که یک امر شیطانی در جریان است. میفهمید که پدربزرگش به دنبال انتقام است. چنین ادامه داد:

_به هر حال شما هم برای به دست آوردن اون شرکت دارید با نوه بزرگترین دشمنتون ازدواج می کنید. در حالی که در حال حاضر شرکتی دارید که ارزش ثروت کلانی استخراج میکنید. چه کسی چنین کاری میکنه؟ شما که به اندازه ی کافی ثروتمند هستید.

_من به اندازه کافی ثروتمند هستم تا از پس تو بر بیام.

لحنش سرد و نگاهش در حالی که صورت آلیسیا را اسکن می کرد سخت بود. در همان حال ادامه داد:

_تو نسبت به من همانقدر سوءظن داری که من نسبت به تو. این مارو برابر میکنه. به هر حال این تغییر دلپذیری که وقتی خسته از کار به خونه میام، نخوام به زن رو اغوا کنم.

_تو حتی اگر سعی کنی نمیتونی منو اغوا کنی.

لحن آلیسیا خشک بود. تکبر بیش از حد سیاستین او را برآشفته بود:

_و محض اطلاعاتون من هیچ علاقه ای ندارم "تکنیک های برتر" شما رو در اتاق خواب تجربه کنم. هدف از این ازدواج چیز دیگه ایه.

_اینطوره؟

سیاستین لبخند زد و و یک قدم به او نزدیک شد و ناگهان آلیسیا به شدت داغ شد و فکر کرد با این گرمای هوا چگونه می توانست در آنجا بماند و در

یونان زندگی کند؟ هوا آنقدر گرم بود که او به سختی می توانست تنفس کند. پوستش سوزن سوزن می شد و او احساس غریبی داشت.

این یک توافق تجاریه

آلیسیا به سردی این را یادآوری کرد و چشمان سباستین برقی زد:

یک توافق تجاری

سباستین متفکرانه کلمات او را تکرار کرد. نگاهش بر صورت او بود و هر حرکت او را زیر نظر داشت :

به من بگو ببینم... میدونی بچه ها چطوری به وجود میان خانم فیلیپوس؟
دمای هوا به طرز بدی بالا رفته بود. گونه های آلیسیا رنگ گرفت و پنجه های پایش را در شن های ساحل فرو برد :

این چه سوالیه؟

سباستین به نرمی جواب داد:

یک سوال معقول... عموماً بچه ها از طریق فعالیت جنسی به وجود میان.
با "تکنیک های برتر اتاق خواب" یا بدون اون. حالا با توجه به این مسئله به من بگو آیا این توافق تجاری تو شامل فعالیت های جنسی هم میشه یا نه
خانم فیلیپوس؟

آلیسیا که از صمیمیت مرگبار لحن او به شدت شوکه شده بود تمرکزش را در مورد موضوع جاری از دست داد. چشمانش طوفانی شد و به نفس نفس افتاد :

_م.....من نه!

_نه؟

لحنش سخت و نگاهش بی احساس بود:

_با این وجود، موضوع اصلی معامله همینه. خانم فیلیپوس! به من بگو تو دقیقا چطوری میخوای این توافق تجاری را انجام بدی؟ میخوای سامسونیتت رو به تختخواب من بیاری؟

آیسیا نفس عمیقی کشید و تصورات رسوایی آمیزی به ذهنش هجوم آورد. او خودش را متقاعد کرده بود که همه ی اینها یک تشریفات ساده است. سباستین میتوانست زندگی خودش را داشته باشد و او مال خودش را. او به طور مجمل به رابطه جنسی فکر کرده بود اما رابطه با آدمی که هرگز او را ندیده بود آنقدر غیر واقعی به نظر می رسید که به سادگی از آن گذشته بود. اما حالا که با سباستین رو در رو ایستاده بود، هیچ چیز غیر واقعی نبود. او یک مرد جذاب ۱۸۵ سانتی بود.

ناگهان متوجه شد این بخش از قرارداد آنقدرها هم که فکر می کرده ساده نبود. برای یک لحظه دریا و پدربزرگش را فراموش کرد و بر روی این واقعیت ترسناک که باید با این مرد یونانی آتشین مزاج بخوابد تمرکز کرد.

در حالی که سعی می کرد خودش را جمع کند، سعی کرد دل آشوبه و تپش قلبش را نادیده بگیرد. تا جایی که برایش ممکن بود به آرامی پاسخ سوال تمسخرآمیز سباستین را چنین داد :

_سامسونیتم رو نمیارم... اما روشنه که هیچ رابطه عاطفی بین ما وجود نخواهد داشت. من باهاتون سکس خواهم داشت، اما فقط به خاطر شرایط قرارداد. هیچ جای اون قرار داد ننوشته که من باید از سکس با شما لذت ببرم.

آلیسیا به چشمان سباستین که ناباورانه به او می نگرست نگاه کرد و به سرعت اضافه کرد :

_منظورم این بود.

سباستین کلمات او را تکرار کرد و گفت:

_تو.. با... من.. سکس.. خواهی.. داشت؟

و با جذبه ی چشمان سیاهش صورت آلیسیا را برانداز کرد.

آلیسیا چشمانش را بست. مشکل این بود که سباستین به زنانی عادت داشت که اغوا میکردند و اغوا میشدند. او اینگونه نبود. در حقیقت، او حتی از فکر کردن به چنین چیزی هم بدش می آمد. او هیچ تمایلی به سکس نداشت. هیچ وقت. از وقتی که فهمیده بود نازا است، آن بخش از وجودش را کشته بود و دیگر برایش اهمیت نداشت. تجربه اش محدود به چند بوسه در دوران نوجوانی بود که به او فهمانده بود هیچ علاقه ای به چنین روابطی نداشت.

متوجه شد که کنترل موقعیت را از دست داده بود. ناامیدانه آهی کشید و دوباره سعی کرد برایش استدلال کند:

_ ببینید... ... این ربطی به شما نداره.

ناشیانه سعی میکرد تا غرور او را جریحه دار نکند.

_ این مسئله شخصی نیست. فقط اینه که ازدواج ما اونطوری نیست. منظورم اینه که واقعا...
و با اضطراب دستانش را باز کرد. حیران بود که اصلا چطور این مکالمه شروع شده بود. پس ادامه داد:

_ من اینطوری میخوام.

سباستین تکانی خورد. هنوز به آلیسیا خیره بود. در همانحال گفت:

_ کاملا روشنه که همیشه سکس مزخرفی داشتی.

آلیسیا به شدت سرخ شد و فوراً نگاهش را از سباستین برگرفت. سعی کرد تا خودش را کنترل کند.

شاید حالا وقتش بود که به او بگوید که هرگز در زندگیش با کسی نبوده است؛ اما امکان نداشت چنین کاری کند. برایش خجالت آور بود که به سباستین بگوید که یک دختر بیست و دو ساله است ولی هرگز کسی را در زندگی نداشته است. او هنوز باکره بود ولی با اعتماد به نفس فکر میکرد، میتواند در اتاق خواب، بی تجربگی بیش از حد خود را پنهان کند.

سباستین با صدایی که به طرز وحشتناکی آرام بود ادامه داد:

_ پس تو آماده ای که با من ازدواج کنی و یک سکس کاری داشته باشی... و من به خاطرش به تو پول بدم. موقعیت جالبیه؛ اما باید بگم برای من عجیبه،

چون من هرگز در عمرم برای سکس پول نداده ام.

آلیسیا بدون فکر گفت:

_البته که دادین. زن ها از سر و کول شما بالا میرن و بهتون تملق میگن به این امید که ثروتتون رو خرجشون کنید، اگه این پول دادن برای سکس نیست پس چیه؟ و در مورد من، شما برای سکس به من پول نمیدین بلکه به خاطر شرکت پدربزرگم پول میدین.

سیاستین از شیوه ی ناخوشایندی که آلیسیا زندگی عشقی اش را تفسیر کرد آزرده شده بود و آلیسیا سعی کرد تا چشمانش را نچرخاند. این مرد خیلی مغرور بود. واضح بود که فکر می کرد آنقدر غیرقابل مقاومت است که همه زن ها می خواهند با او باشند. پس با بیصبری و در حالی که مثل سیاستین از نام کوچک او استفاده میکرد گفت:

_شما مرد ثروتمندی هستید سیاستین. نمی تونید بگید که من اولین زنیم که به پول شما علاقه دارم.

سیاستین چشمانش را باریک کرد و بالاخره گفت :

_فقط میتونم بگم تو اولین زن بیش از حد ثروتمندی هستی که عاشق پول من شدی و من متعجبم که تو چرا به این پول نیاز داری؟ فقط اگر می دانست.

آلیسیا کفشهای گران قیمتش را زیر دماغ سیاستین آویزان کرد و با نگاهی تحریک کننده گفت:

_ شاید من آدم ولخرجی هستم.

و تقریباً از حرف خودش به خنده افتاد. واقعیت این بود که او حتی اگر پول هم داشت نمی دانست آن را چگونه خرج کند. به جز دورانی که در مدرسه شبانه روزی تحصیل می کرد بقیه عمرش را در فقر گذرانده بود و صرفه جویی برایش مانند نفس کشیدن مهم بود. اگر زمانی گذارش به سالن های مد و بوتیک های گرانبیام می افتاد صرفاً برای این بود که خم شود و کف آنها را تمیز کند.

تا جایی که به یاد می آورد لباسی که بر تنش بود تنها لباس دست اولی بود که در طول سالیان پوشیده بود. تازه همین لباس را هم به این دلیل داشت که پدر بزرگش می خواست او را از جین های عتیقه و کهنه اش خارج کند. با این یادآوری تقریباً عصبانی شد.

وقتی به پدر بزرگش گفته بود که پول کافی برای تهیه لباس ندارد پدر بزرگش دستور داده بود و خدمه اش در اسرع وقت سه دست لباس حاضر کرده بودند. حتی آن موقع هم پدر بزرگش اجازه نداد که خودش لباس مناسب را انتخاب کند. تحقیر پرو کردن هر سه لباس برای پدر بزرگش را تحمل کرده بود و در نهایت پدر بزرگش بود که تصمیم گرفت که او باید، رسواترین لباس را بپوشد. وقتی اعتراض کرده بود که نمی تواند چنین لباس بازی را بپوشد پدر بزرگش غریبه بود :

_ تو باید به اون مرد نشون بدی که قراره چی بخره. حالا برو این لباسو بپوش

یا معامله کنسله.

بنابراین او خودش را مجبور کرد تا آن لباس آزاردهنده را بپوشد و سعی کرد خجالت بیش از حدش را از پوشیدن آن لباس پنهان کند. آن لباس فریاد رسوایی می زد. کی باور می کرد، کسی که چنین لباس‌هایی می‌پوشد باکره و دست نخورده باشد؟ اعترافش به باکره بودن موضوعی برای خنده ی سباستین می شد.

به نرمی ادامه داد :

__میبینم که صداقت من موجب رنجش شما شده.

چانه اش را بالا گرفت تا ناراحتی اش را پنهان کند.

__اما باید بهتون یادآوری کنم که خودتون هم میخوايد به خاطر کار و تجارت این ازدواج رو قبول کنید. وگرنه چرا باید زندگی مجردیتونو فدای این ازدواج کنید؟

__کی گفته که من می خوام زندگی مجردیم رو فدا کنم؟

گوشه های دهانش کمی حرکت کرد.

__بهت اخطار می دم که من اشتباهی سیری ناپذیری برای سکس دارم و از

آنجا که اون بخش از زندگی تو خیلی کسل کننده است، پس من میرم جای

دیگه تفریح می کنم. اما من حاضرم برای اون شرکت پول بدم. شرکتی که

پدربزرگت از خانواده ی من دزدیده.

آلیسیا اخم کرد:

__نمیدونم درباره چی صحبت می کنی اون شرکت مال پدر بزرگمه و همیشه

مال اون بوده.

چشمان سباستین سخت شد :

_این درست نیست...و اگه میخوای منو قانع کنی که اطلاعی از دشمنی بین دو خانواده نداری پس منو دست کم گرفتی خانم فیلیپوس. گفتی که میخوای صادق باشی پس سر حرفت باش.

آلیسیا به سختی آب دهانش را قورت داد. او حتی برای لحظه ای سباستین را دست کم نگرفته بود. فقط با سخنان غیر قابل انتظار او از مرحله پرت شده بود:

_میخواین بگین که پدر بزرگای ما با هم تجارت مشترک داشتند؟

چشمان سباستین باریک شد:

_میخوای بگی که تو از این واقعیت اطلاع نداشتی؟

آلیسیا سرش را به علامت نفی تکان داد :

_پدر بزرگم درباره ی کار و تجارت با زنهای حرف نمیزنه.

و با اشتیاق فکر کرد حداقل این حرفش راست بود. پدر بزرگش از زن ها متنفر بود. به خصوص از زنهای انگلیسی. به همین دلیل نسبت او و مادرش را با خودش انکار کرد.

_البته من شایعاتی در این مورد شنیده ام....شما میگین که اون شرکتو از

چنگ پدر بزرگتون در آورد؟

_شروع دشمنی از همون جا بود.

سباستین به آلیسیا نگاه کرد. چشمانش ناگهان کاوشگر شد :
_او آنقدر دروغ گفت و تقلب کرد تا پدر بزرگم مجبور شد شرکت رو بهش بده.
صورتش غمگین بود.
_پس میبینی آلیسیا، من دارم با تو ازدواج میکنم تا چیزی که قانونا مال من
بوده رو پس بگیرم و به دشمنی پایان بدم.
آلیسیا به او نگاه کرد، ناگهان گنگ شده بود. اگر او متوجه حقیقت می شد
چه می گفت؟ اگر می فهمید که دشمنی هرگز تمام نشده چه؟ . اگر
می فهمید که پدر بزرگش قرار است به او ضربه بزرگی بزند چه؟
و او ابزار انتقام در دست پدر بزرگش بود.

فصل سوم

آلیسیا مضطرب و با صورتی رنگ پریده، در لباس سفید و ابریشمین عروسیش نشسته بود و می لرزید و اصلا احساسی مانند یک نوعروس نداشت. هنوز باورش نمی شد که واقعا تن به این ازدواج داده بود؛ اما حلقه‌ی طلائی که بر انگشتش می درخشید چیز دیگری می گفت.

واقعا با سباستین فیورکیس ازدواج کرده بود.

دو هفته ای که از ملاقاتشان در جزیره گذشته بود به نظرش خیلی دور بود. بعد از آن همه چیز به نظرش محو بود. وکلا تمام وقت کار کرده بودند. اسناد امضا شده بود و مسئولین تشریفات، شبانه روز بیداری کشیده بودند تا بزرگترین عروسی دهه را ترتیب دهند.

برای آلیسیا این مراسم یک کابوس بود. چرا او حدس زده بود که چنین عروسی بزرگی همه توجه ها را به خود جلب خواهد کرد؟ اینکه سباستین فیورکیس بالاخره تصمیم گرفته بود با نوه ی بزرگترین دشمنش ازدواج کند، موج هیجان و حدس و گمان را به نشریات تشنه ی شایعه که به شدت مجذوب سباستین فیور کیس بودند، سرازیر کرده بود.

اعلام کوچکترین جزئیاتی از زندگی این میلیاردر جذاب یونانی باعث فروش نشریات می شد. خبرنگاران همه جا بودند. دوربین ها بر چهره ی آلیسیا فلش می زدند و مردم او را صدا میزدند تا لحظه ای به سویشان نگاه کند.

و البته این عروسی به دلیل حضور پدربزرگ بدنامش جلب توجه بیشتری هم

کرده بود. دیمتریوس فیلیپوس آنقدر به ندرت در مجامع عمومی دیده می‌شد، که حضورش به تنهایی کافی بود تا نگاه‌های مشتاق بدان سمت بچرخد. همه می‌خواستند ملاقات فیورکیس و فیلیپوس را ببینند. این ملاقات‌ها برای مردم هیجان‌انگیز بود.

سباستین به این توجهات و گمانه‌زنی‌ها با دیده تحقیر نگاه می‌کرد. خبرنگاران را نادیده می‌گرفت و با همان خونسردی و اعتماد به نفسی که در اولین ملاقاتشان از او دیده بود، به هر مهمان‌انطور که شایسته‌اش بود توجه می‌کرد.

برخلاف او آلیسیا، نگاه وحشتزده‌ای به پاپاراتزی^۴‌های هیجان‌زده می‌انداخت و نگاهش را به زمین می‌دوخت تا متوجه حوادث دور و برش نشود.

او دوست نداشت مردم به او توجه کنند. او می‌دانست که ژورنالیست‌ها روش‌های خاصی برای کشف حقایق و افشای اسرار دارند. چه میشد اگر آنها در مورد او می‌فهمیدند؟ اگر چنین چیزی باعث به هم خوردن عروسی میشد چه؟ باعث می‌شد که مادرش نتواند آن عمل جراحی را که آنقدر نیاز داشت، انجام دهد.

مانند یک خرگوش ترسیده در مقابل محراب کلیسا ایستاده بود و از ترس اینکه توجه کسی را جلب کند جرات نفس کشیدن نداشت. می‌ترسید که

^۴. یادداشت مترجم: پاپاراتزی عکاسی است که به نشریه یا سازمان خاصی وابسته نیست و آزاد کار میکند. آنها سلبریتی‌ها و حوادث مورد توجه مردم را دنبال می‌کنند و عکس می‌گیرند. سپس آن عکس‌ها را به نشریات یا علاقمندان می‌فروشند.

کسی او را بشناسد و فریبش را برملا کند و در نتیجه عروسی به هم بخورد. او لباس سفید بلندی پوشیده بود که هدیه ی پدربزرگش بود. تور سفیدی صورتش را مستور کرده بود و دعا می کرد که هیچ یک از مهمانان متوجه رنگ‌پریدگی او و فشاری که تحمل میکرد نشود. بازی کردن نقش یک وارث ثروتمند برایش تازگی داشت.

آرامش زمانی که کشیش آنها را زن و شوهر اعلام کرد، آنقدر زیاد بود که آلیسیا تقریباً غش کرد.

یکی دوبار به ذهنش خطور کرد که یک عروسی نباید چنین باشد. روز عروسی هر دختر باید شادترین روز زندگی‌اش بود. و بعد به خودش یادآوری کرد که او هرگز آرزو نداشته روزی ازدواج کند، پس نباید از این که عروسی‌اش مثل دخترهای دیگر نبود ناامید می شد. او نباید چنین انتظاراتی داشت. سباستین به نرمی گفت :

یکم سعی کن تا مثل یه عروس هیجان زده باشی، نه شبیه کسی که دارن می‌برن شکنجه اش کنند.

و در جهت پیشخدمت بشکنی زد و اشاره کرد تا سینی نوشیدنی را برایشان بیاورد:

به هر حال این چیزیه که خودت خواستی.. یه میلیاردر تور کردی... لبخند بزن!

آلیسیا با تشکر لیوانی برداشت و یک نفس سر کشید. در آن لحظه شدت

نفرتش از سباستین بیشتر شده بود. او سرد و بی احساس و ترسناک بود. آلیسیا به خاطر قرار گرفتن در چنین موقعیتی به شدت ناراحت بود اما به نظر می‌رسید سباستین حتی اهمیت نمی‌دهد که آنها یکدیگر را دوست ندارند. بله او قبول داشت که به خاطر پول ازدواج کرده بود؛ اما او واقعاً مضطر بود و به آن پول نیاز داشت. درست برعکس سباستین. او واقعاً طمع کار بود. او یک میلیاردی بود و شرکت خودش را داشت با این حال هنوز دومی را هم می‌خواست.

آلیسیا با فکر کردن به مردی که با او ازدواج کرده بود به خود لرزید. درست مثل پدر بزرگش بود. ثروتمند، موفق و بی رحم و هرگز قانع نمی‌شد. شاید کمی الکل کمک میکرد تا حالش بهتر شود. معمولاً اهل الکل نبود اما الکل داروی خوبی برای اضطراب بود. حداقل امیدوار بود این طور باشد. خیلی تحت فشار بود و کمی بیخیالی برایش لازم بود. لیوان خالی را بر روی میز گذاشت، چندین نفس عمیق کشید و سعی کرد فراموش کند که همه دارند به او نگاه می‌کنند. فکر کرد که چرا هیچ کس به او نگفته بود که سباستین چنین فامیل بزرگی دارد....و این همه دوست. گفت:

«من اصلاً توقع چنین شلوغی نداشتم.»

سباستین پاسخ داد :

«مثل اینکه عروسیه‌ها!»

و به زن زیبایی که بازو به بازوی مردی از آنجا می‌گشت و مشتاقانه به او نگاه

میکرد، لبخندی زد و ادامه داد:

_ این تبعات امضاییه که پای اسناد فروش خودت زدی.... به قدر کافی برایش هزینه شده تا خوشحالت کنه.

پول

آلیسیا خوشحال شد که سباستین پول را یادآوری کرد. جرعه دیگری شامپاین خورد و سعی کرد حواسش را جمع کند. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که بر پول تمرکز کند. تنها دلیل این ازدواج پول بود. مهم نبود که همه داشتند به او نگاه می‌کردند. حتی مهم نبود که او بیشتر از هر وقتی در عمرش احساس تنهایی می‌کرد. تنها چیز مهم این بود که مادر عزیزش بالاخره می‌توانست، عمل جراحی مورد نیازش را انجام دهد.

از پهلوی نگاهی به مردی که در کنارش نشسته بود انداخت. او آنچنان ریلکس و در کمال آرامش در کنارش لمیده بود که انگار عادت داشت هر روز با یک غریبه ازدواج کند. او جزء آن دسته از مردانی بود که زن‌ها با خوشحالی در اطرافش پرسه می‌زدند.

باکلاس، فاسد و به طرز شگفت‌آوری ثروتمند بود و صد سال سیاه نمی‌فهمید که فقیر بودن یعنی چه؟ نمی‌فهمید چه معنایی دارد که مجبور باشی به خاطر پول با مردی که از متنفری ازدواج کنی.

کت و شلوار تیره اش به طرز زیبایی بر تنش خوابیده بود. شانه هایش پهن بود و اندامش قوی و ورزیده و و نگاه مطمئنش نشان از مردی داشت که با

یک قاشق نقره در دهانش متولد شده بود.

او هرگز سختی نکشیده بود و فقر را نمی شناخت.

چطور ممکن بود که او علت این کارش را بفهمد؟ ناگهان وحشت زده شد. اگر او معامله را به هم میزد چه میشد؟ این مرد به بی رحمی و حسابگری پدربزرگش بود. او خام و احمق بود که به این مرد اعتماد کرده بود. باید چک میکرد. باید به بانک زنگ میزد.

در حالی که به بدترین چیزهای ممکن فکر می کرد قلبش در سینه می تپید. به طرف سباستین چرخید :

— پولو به حسابم ریختین؟

به محضی که این حرف از دهانش خارج شد دستش را جلوی دهانش گرفت و آرزو کرد که ای کاش این حرف را نزده بود؛ زیرا چشمان سیاه سباستین با تحقیر به او خیره شد.

سباستین با لحنی نرم و کشیده گفت :

— در همین لحظه که ما صحبت می کنیم پول به حسابت منتقل شده.

سپس لب هایش را عبوسانه به هم فشرد و گفت :

— من متعجبم که تو چرا مهمونی رو ترک نمی کنی تا بری خرید کنی؟

آرامش بر وجود آلیسیا سایه افکند و به خودش گفت هیچ اهمیتی ندارد که او در موردش چطور فکر می کند. فقط مادرش مهم بود. به هر حال سباستین آخرین کسی بود که می توانست او را به خاطر پول دوستی

سرزنش کند. ساعت طلایی که بر مچ سباستین بود نگاه کرد. قیمت آن ساعت به تنهایی بیشتر از حقوق یک سال او بود. گفت:

_شرکت پدر بزرگم چی؟

سباستین به خشکی جواب داد:

_حالا متعلق به منه.

خم شد و لیوانش را برداشت و ادامه داد:

_با یه عالمه بدهی و مشکل. احتمالاً حل و فصل کردن مشکلات اون شرکت تمام وقت منو میگیره. میترسم مجبور باشیم ماه عسلمون رو به تاخیر بندازیم، کوچولوی من!

ماه عسل؟

آلیسیا مبهوت به سباستین نگاه کرد. او فقط به عروسی فکر کرده بود و اصلاً فکر نمی‌کرد که سباستین برنامه ای برای ماه عسل داشته باشد.

از ترس دلش آشوب شد:

_من فکر نمی‌کردم بریم ماه عسل.

سباستین با لبخند عبوسی گفت:

_ماه عسل برای عشاقه... اینطور فرض میشه که ما هم عاشقیم...اما با این اوضاع و احوال، من وقتی برای یه همسر ندارم. بنابراین ماه عسلی هم وجود نداره.

آلیسیا چشمانش را بست و نفس راحتی کشید.

ماه غسل برایش قابل تحمل نبود. خوشبختانه سباستین گرفتار تر از آن بود که بخواهد با او وقت گذرانی کند. آنها هر کدام می‌توانستند زندگی خودشان را داشته باشند.

آلیسیا نفس عمیقی کشید و سعی کرد ریلکس باشد. به خودش اطمینان داد که همه چیز خوب پیش خواهد رفت و آنها به ندرت یکدیگر را خواهند دید. از این به بعد باید اینگونه زندگی می‌کرد و باید خودش را با این زندگی وفق می‌داد.

به باغ بزرگ رو به رویش که با انواع گلها و تزیینات برای عروسی آماده شده بود نگرست. مهمان‌های زیادی از اطراف جهان آمده بودند تا شاهد عروسی سباستین فیورکیس باشند. به هر طرف نگاه می‌کرد زنان زیبا و مردان ثروتمند و مطمئن به خود را می‌دید.

آلیسیا لب‌هایش را گاز گرفت و ناخن‌هایش را در کف دستش فرو کرد.

آیا آنها حقیقت را در مورد او می‌دانستند؟

آیا آنها متوجه بودند که این وارث فیلیپوس از آنها نیست؟

آنها چه می‌گفتند اگر می‌فهمیدند که او همیشه جین‌های کهنه می‌پوشید و به امید انعام در کنار میزها می‌ایستاد؟

چه می‌گفتند اگر می‌فهمیدند که او حتی یک پول سیاه هم ندارد؟

و در حالی که لیوان شراب را به سمت لب‌هایش می‌برد با خودش گفت که البته حالا پول دارد. با تشکر از شوهر بیش از حد ثروتمندش حالا او زن جوان

پولداری بود. البته فقط بر روی کاغذ. چون همه ی آن پول تا الان خرج شده بود. او با بانک ترتیبی داده بود تا به محض واریز شدن پول به حسابش، آن پول به طور اتوماتیک به حساب درمانی مادرش منتقل شود. سباستین در حالی که با برق خطرناکی در چشمانش، موشکافانه صورت آلیسیا را می نگرست گفت:

_متعجبم که به چی فکر می کنی؟ صورتت مثل زنی که داره نقشه میکشه. چشمان آلیسیا به طور هشدارآمیزی گرد شد:
_م... من نقشه نمیکشیدم.

_نه؟... پس تو اولین زنی هستی که این کارو نمیکنه.
قبل از اینکه جواب قانع کننده ای به نظر آلیسیا برسد، سباستین دستش را پیش برد و کلیپس موهایش را با یک حرکت مطمئن باز کرد.
خرمن موهای طلایی آلیسیا رها شد و بر شانه هایش افتاد. با اعتراض هینی کشید و گفت :

_چرا اینجوری می کنی؟
نگاهش به موهای آلیسیا نشان می داد که میل مردانه اش برانگیخته شده است. در همان حال گفت :

_من بابت تو پول دادم... و خیلی هم گرون بودی خانم کوچولو... بنابراین هرکاری دلم بخواد میتونم باهات بکنم.

آلیسیا از شدت خشم احساس خفگی می کرد:

_تو مالک من نیستی.

_آه، بله هستم.

و به سمت او خم شد.

_من مالک تو هستم آلیسیا....مالک ذره ذره ی وجود تو. مالک اون موهای
ابریشمی و چشمهای زیبات که ازش معصومیت می باره ولی من میدونم که
این طور نیست و تو یک موجود کوچولوی حریص و طمعکاری. مالک اون بدن
افسانه ای تو هستم که میدونم در موقعیت های بیشمار ازش استفاده های
فراوانی کرده ای تا مردهارو مجاب کنی برات پول خرج کنی. قراردادی که ما
هر دو امضا کردیم برای من معامله ی کوچکی نبوده و من حقوق زیادی دارم.
آلیسیا چشمانش را بست و گفت :

_با حرفایی که تو میزنی من حس می کنم که یک.... که یک...

سباستین به کمکش آمد:

_فاحشه؟ خودفروش؟.... البته تفاوت زیادی بین تو و اونها وجود داره؛ اما
میبینم که تو کاملاً از حرفه ای که در پیش گرفتی راضی هستی البته چیزی
هم برای سرزنش وجود نداره. هرچی که باشه راه های بدتری هم برای به
دست آوردن این همه پول هست.

آلیسیا در حالی که از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود گفت:

_در مورد من هر طور دوست داری فکر کن ولی من در امور جنسی بی قید
نیستم.

_از قیمتی که رو خودت گذاشتی مشخصه.

برق طعنه در چشمان سباستین درخشید و در حالی که به گونه های سرخ آلیسیا نگاه می کرد ادامه داد :

_مشخصه که تو میدونی چطوری باید خودتو انحصاری نگهداری. فقط مردان خیلی خیلی ثروتمند میتونن از پس تو بر بیان.

آلیسیا در حالی که به شدت ناراحت شده بود با تنفر به سباستین نگاه کرد و با لحن آتشینی گفت:

_ازت متنفرم.

سباستین لبخند زد:

_ممکنه اما به پول من نیاز داری خانم کوچولو، و این نشون میده که تو از چه قماشی هستی. خودت این طور فکر نمی کنی؟

آلیسیا آنقدر در هم شکسته بود که برای یک لحظه تصمیم گرفت به او بگوید، پول را برای چه میخواهد. در همان حال به صورت مغرور و زیبای مردی که حالا شوهرش بود، خیره شد و سعی کرد بر تمایزش برای تو گوشه زدن به او غلبه کند.

نمی توانست به او بگوید.

تا اینجا پیش آمده بود...

و او نباید در مقابل مردی که برایش هیچ علاقه و احترامی قائل نبود حالت دفاعی میگرفت. با خیال اینکه در فاصله ای دورتر از سباستین بنشیند از

جایش برخاست؛ اما انگشتان سباستین دور مچ باریک دستش حلقه زد و گفت:

__بهتره یه نمایش راه نندازی.

صدای سباستین نرم بود؛ اما نگاهش طوفانی بود :

__تو الان همسر منی و من توقع دارم که مناسب شأنت رفتار کنی. الان زمان و مکان مناسبی برای قهرای زنانه نیست. همه دارن بهت نگاه میکنن. بشین.

آلیسیا می خواست دستش را بکشد؛ اما فشار بی رحمانه ی انگشتان سباستین بر مچ دستش او را مجبور کرد که بنشیند. او حتی نمی توانست یک ساعت دیگر نیز این مرد را تحمل کند چگونه می خواست یک عمر با او زندگی کند فقط خدا می دانست.

در حالی که وجودش سرشار از نفرت سباستین بود به اطرافش نگاه کرد و چشمش به دختر زیبای سبزه رویی افتاد که با نگاهی اندوهگین به او نگاه می کرد.

آلیسیا همراه با اخمی زمزمه کرد :

__حالا منظورتو در مورد نگاه‌های مردم میفهمم. اون دختر به نظر خیلی ناراحته.

از پهلو به سباستین که در کنارش نشسته بود نگاه کرد و ادامه داد:

__انگار که من جای اونو گرفتم.... اینطوری؟

بخشی از وجودش نمی‌توانست بپذیرد که کسی دلش بخواهد با سباستین فیورکیس ازدواج کند؛ اما نگاه غمگینی که بر چهره زنان اطرافش بود چیز دیگری می‌گفت.

سباستین به دختر مورد نظر نگاه کرد و لبخندی زد و گفت :
_خیلی از زن هایی که اینجا هستن آرزو داشتن جای تو باشن کوچولوی من.... پس تو باید خودتو خیلی خوش شانس بدونی.

خوش شانس؟

آلیسیا با لحن منزجری گفت :

_یعنی اصلا برات مهم نیست که اون چقدر ناراحته؟ تو خیلی بی‌احساسی.
شاید اون عاشقت بوده. شاید الان دل شکسته باشه.
_دل شکسته؟

سباستین با چشمان کاوشگرش صورت آلیسیا را بررسی کرد :

_خنده داره... من اصلا فکر نمیکردم تو رمانتیک باشی. هرچی نباشه تو برای پول ازدواج کردی. حالا میخوای بگی که عشقو باور داری؟
آلیسیا لبش را گاز گرفت و تکرار کرد :

_اون دختر واقعاً غمگینه.

سباستین لبخند بدبینانه ای زد و گفت:

_تو هم اگه می دیدی زندگی پر تجملت داره نابود میشه ناراحت بودی.
نگران نباش! احساساتش بیشتر برای کیف پول منه. زخم هاش با دیدن مرد

ثروتمند دیگه ای که احمقانه سر راهش سبز بشه درمان میشه.

آلیسیا با ناباوری ترسناکی به او نگاه کرد :

_ تو واقعا تو زندگی با چه جور آدمایی دمخور بودی؟ چی باعث شده که

اینقدر نسبت به زن ها بدبین باشی؟

سباستین با لحنی که به طرز خطرناکی نرم بود پاسخ داد:

_ شاید هم نشینی با آدمهایی مثل تو.

و آلیسیا به شدت سرخ شد. می دانست در موقعیتی نیست که با نظرش

مخالفت کند. چطور می توانست؟ او هم برای پول با سباستین ازدواج کرده

بود، اگرچه آن را برای خودش نمی خواست.

سباستین همانطور که به او نگاه می کرد ادامه داد :

_ هیچ کدوم از ما عشقو باور نداریم اگر غیر از این بود تو الان اینجا ننشسته

بودی.

عشق

آلیسیا یکبار دیگه به دختر مورد بحث نگاهی انداخت و با دیدن برق حسادت

در چشمانش، از موقعیت مسخره ای که در آن قرار گرفته بود، به خنده افتاد.

صرف نظر از احساساتش کاملا مشخص بود که دلش میخواست جای

آلیسیا نشسته باشد. احتمالا او الان مرکز حسادت نیمی از زنان دنیا بود، در

حالی که هرگز در عمرش تا این حد مضطرب و نگران نبود.

به بشقابی که در مقابلش قرار داشت نگاه کرد و با گرمی دست سیاستین که بر روی دستش قرار گرفت تقریباً از جا پرید. در حالی که از این حرکت سیاستین مبهوت شده بود به چشمانش نگریست و برق چشمان اغواگرانه‌ی سیاستین او را مسخ کرد.

چیزی در وجود سیاستین بود که او قبلاً هرگز به آن توجه نکرده بود. نوعی مغناطیسم...

زمانی که سیاستین به سویش خم شد، نفسش را در سینه حبس کرد، و منتظر شد تا ببیند او می‌خواهد چه بگوید؟ سیاستین به نرمی در گوشش زمزمه کرد :

— مادرم داره میاد اینجا تا باهات صحبت کنه.

و در حالی که انگشتان برنزه اش بی هدف با دسته ای از موهای آلیسیا بازی می‌کرد ادامه داد :

— و حرفی نزن که ناراحتش کنی. اون از این جریان چیزی نمیدونه و فکر میکنه ما عاشقانه همدیگه رو دوست داریم. کوچکترین اشتباهی ازت سر برزنه، دیگه پولی در میون نیست. فهمیدی؟

او گفته بود که عاشقانه همدیگر را دوست دارند؟

در حالی که تپش قلبش اذیتش میکرد در جا خشکش زد. تناقض بین چشمان اغواگرانه سیاستین و لحن خطرناکش او را متحیر کرده بود. متوجه هشدار تندی که در صدایش وجود داشت شده بود.

_مسلماً مادرت میدونه که این فقط یه معامله است.
صدایش فقط کمی بیشتر از زمزمه ای قارقار مانند بود و در حالی که تلاش
می کرد نفس بکشد ادامه داد :
_ما فقط دو هفته است که همدیگرو میشناسیم.
سباستین زمزمه کرد :
_مادرم خیلی رمانتیکه...
و به آلیسیا لبخند دلپذیری زد که هر کس آن را می دید فکر می کرد برای
جلب توجهش این کار را میکند.
_اون فکر میکنه تقدیر ما این بوده که همدیگه رو ملاقات کنیم و عاشق هم
باشیم و و البته دشمنی بین دو خانواده این دگردیسی رو کامل کرده. والدین
تو کشته شدند و ما حالا عاشق همیم.
وقتی سباستین تا این حد به او نزدیک بود آلیسیا نمی توانست درست فکر
کند. آب دهانش را به سختی قورت داد و چرخید تا به زنی که به سمتشان
می آمد سلام دهد.
آنها قبل از مراسم به طور مختصر به هم معرفی شده بودند؛ اما آلیسیا زیاد
توجهی نکرده بود. تا جایی که به او مربوط می شد مادر سباستین نیز یک
فیورکیس بود. یکی دیگر از اعضای خانواده ای که مسئول مرگ پدرش بودند.
از او هم متنفر بود. او یک دشمن بود.
آلیسیا به دیاندرای فیورکیس نگاه کرد و با کمال تعجب در چشمانش گرمی و

غرور را دید و متوجه شد که نمی توانست از این زن متنفر باشد. نه نمی توانست به او به عنوان یک دشمن نگاه کند. او فقط مادر یک آدم بد بود. مادری که مراسم عروسی پسرش را برپا داشته بود. مغرور و نگران... مضطرب و خسته...

بانوی مسن مشتاقانه گفت:

خیلی خوشگل شدی، آلیسیا! اگه مادرت تو رو در این لباس می دید بهت افتخار می کرد.

با یادآوری مادرش که حتی از ازدواجش خبر نداشت بند دلش پاره شد. اگر می فهمید آلیسیا ازدواج کرده وحشت زده می شد. آنهم با کی؟ برای چند لحظه قادر به سخن گفتن نبود. می دانست که نمی تواند آنها را از زنده بودن مادرش مطلع کند. سعی کرد احساساتی را که درونش به غلیان آمده بود خاموش کند.

مادر سباستین بر صندلی کنار آلیسیا نشست و ادامه داد:

— امروز برای هر دو تا خانواده روز شادیه. من خیلی خوشحالم که پدربزرگت موافقت کرد امروز به اینجا بیاد. هر دختری دوست داره موقع ازدواجش خانواده اش دورش باشند.

خانواده؟

آلیسیا به یاد آورد که مادر سباستین چیزی از دیدار او و پدربزرگش نمی دانست. نمی دانست که آنها هرگز هیچ وابستگی به یکدیگر نداشتند.

نمی‌دانست که پدر بزرگش او و مادرش را کاملاً از زندگی‌اش بیرون کرده بود. تقریباً نوک زبانش بود که بگوید او پدر بزرگش را جزء خانواده به حساب نمی‌آورد، که ناگهان متوجه شد با گفتن این حرف، اسرار زیادی در مورد موقعیت خودش برملا می‌شد و او نمی‌خواست چنین ریسکی بکند.

هنوز کارهای زیادی داشت. اگر آنها می‌فهمیدند که مادرش زنده بود متوجه می‌شدند که پدر بزرگش آنها را طرد کرده و در پی آن مشخص می‌شد که این ازدواج فقط به خاطر انتقام بوده، نه اتحاد دو خانواده.

از این که داشت این زن را فریب میداد احساس گناه کرد بنابراین موضوع صحبت را تغییر داد و به خشکی گفت:

— من اصلاً نمیدونستم که سباستین چنین خانواده بزرگی داره.

به دو دختر نوجوان نگریست که سعی می‌کردند با خنده توجه سباستین را جلب کنند. همه جا پر بود از خواهرها، دختر عموها، دختر دایی‌ها، عموها و عمه‌هایی که مرتب سباستین را در آغوش می‌کشیدند. بچه‌های کوچک از سر و کولش بالا می‌رفتند.

ابراز احساسات خالصانه این زن باعث شده بود که آلیسیا با ناراحتی به خود بپیچد. او نمی‌توانست تظاهر کند. برایش سخت بود. سباستین نگاهش را از جوان ترهای فامیل گرفت و به مادرش نگاه کرد و گفت:

— مامان رمانتیکه.

اون فقط به پایان خوش اعتقاد داره.

اخطار واضحی در چشمانش بود. آلیسیا لب هایش را به هم فشرد و حرفی را که نوک زبانش بود به زبان نیاورد. با خودش گفت که لازم نبود از این مردم عذرخواهی کند. لازم نبود تا خودش را برای آنها توضیح دهد.

مادر سباستین با چشمانی که اشک در آنها حلقه زده بود اعتراف کرد :
_من هم مثل پدربزرگت عاشق نوه ام.

این اظهار معصومانه آلیسیا را وحشت زده کرد و حالت تهوع شدیدی دلش را به هم ریخت.

نوه!

چیزی که او هرگز نمی توانست به آنها بدهد. چشمانش را بست و به خودش گفت نباید بابت خواسته‌های خانواده فیورکیس خودش را آزار دهد. او از آنها متنفر بود. او از پدربزرگش متنفر بود. او از این دشمنی متنفر بود. در حقیقت او از هر چیزی که به یونان مربوط می‌شد متنفر بود زیرا باعث نابودی زندگی مادرش شده بود.

پس چرا ناگهان عذاب وجدان گرفته بود؟

سباستین در صندلیش لمید و از لای چشمان نیمه بسته به عروسش نگاه کرد. او خودش را یک خبره و کارشناس در مورد زنان و حرص و طمع آنها می‌دانست اما این زن دست همه را از پشت بسته بود.

زنانی که می شناخت حداقل اینطور نشان می‌دادند که به چیزی غیر از پول او علاقه‌مندند اما انگار این زن هیچ ابایی از نشان دادن علاقه اش به کیف

پول او نداشت.

در طول مراسم تنها سوالی که از او کرده بود این بود که آیا پول به حسابش واریز شده؟

اضطرابش کاملاً نمایان بود. درتمام طول مراسم رنگ‌پریده و نگران بود. آشفتگی اش آنقدر واضح و روشن بود که او را به این فکر انداخته بود که شاید عروسش مشکلی دارد.

اگر کسی نمی دانست فکر می کرد که او واقعاً به پول نیاز دارد. لبخند غمگینی زد. نیاز یک عبارت تحت اللفظی بود که استفاده از آن برای خانواده فیلیپوس برابر با طمع بود. طمعی که خودش هرگز نداشت.

متوجه شد که مادرش هنوز به آنها نگاه می کرد. بنابراین سعی کرد موضوع جالب توجهی برای مکالمه بیابد. بی هدف پرسید:

__خوب به من بگو تصمیم داری با پولت چی بخری؟ هزاران کفش گران قیمت؟ یک قایق تفریحی؟ یک اسب مسابقه شایدم دوتا....

آلیسیا چشمانش را از بشقاب غذای دست نخورده ای که در مقابلش بود بر گرفت و با حواس پرتی پرسید:

__بخشید؟

سباستین اخم کرد برای اولین بار متوجه دایره های سیاهی که زیر چشمان آلیسیا شکل گرفته بود شد. مثل اینکه تمام شب را نخوابیده بود. احتمالاً از ترس به هم خوردن معامله چشم بر هم نگذاشته بود.

این سرگرمش میکرد. تکرار کرد:

__پرسیدم خیال داری با پولت چیکار کنی؟

و با تعجب متوجه شد که آلیسیا اصلاً حواسش به او نیست. تقریباً از این موقعیت مسخره به خنده افتاد. او همیشه به دنبال ترفندهایی بود که زن‌ها را که به پر و پایش می‌پیچیدند از خودش دور نگه دارد و حالا زنی که با او ازدواج کرده بود، حتی نمی‌دانست که او زنده است.

__فکر می‌کنم حداقل باید به چیزی در مورد همسرم بدونم.

__آه

مثل اینکه سوال سباستین حواسش را پرت کرده بود. سباستین فقط برای یک لحظه برقی از وحشت در چشمان او دید.

__م... م... م... هنوز نمیدونم... .. احتمالاً می‌رم خرید.

سباستین جلوی خودش را گرفت تا نگوید که حتی خرج کردن بخش کوچکی از آن پول‌ها باعث می‌شد تا از خستگی غش کند. و با ناراحتی فکر کرد که او تقریباً هیچ چیز در مورد همسرش نمی‌دانست. برای خرج کردن آن همه پول آلیسیا به زمان و توان زیادی نیاز داشت. با خشمی که نمی‌دانست از کجا سرچشمه می‌گرفت بلند شد و دستش را به سمت آلیسیا دراز کرد :
وقتشه که به ازای به دست آوردن اون پول به کاری بکنی. بلندشو از ما توقع دارند که با هم برقصیم.

آلیسیا به طرز احمقانه ای به او نگریست :

_برقصیم؟... من و تو؟... باهم؟

سیاستین از لای دندان های به هم فشرده اش گفت :

_این یه رسمه که زن و شوهر شب عروسیشون باهم برقصن.

و بدون اینکه به او فرصت اعتراض دهد او را به سمت خود کشید و به صورت شوکه اش لبخند زد.

_مردم منتظر این لحظه بودن. خانم کوچولو!

و آلیسیا را به سمت سکوی رقص برد. دستانش را طوری دور کمر او قرار داده بود که مردم آن را نشانه ای از احساسات، تفسیر میکردند؛ اما حقیقت این بود که سیاستین با این کارش میخواست جلوی فرار او را بگیرد.

آلیسیا طوری به سیاستین مینگریست که گویی دیوانه شده. شاید هم دیوانه شده بود. هرچه که باشد او با زنی ازدواج کرده بود که به شدت از او نفرت داشت. پس عجیب نبود که دیوانه شود.

سیاستین به نرمی دستور داد :

_طوری به من لبخند بزن که انگار من تنها مرد رو زمینم.

سپس ایستاد و در حالی که دستانش را با دقت دور کمر آلیسیا حلقه می کرد گفت:

ما مرکز توجه همه ی مهمونا هستیم و من دوست ندارم و اونا نا امید بشن.

_خنده داره.

آلیسیا خودش را سفت گرفت و سباستین دید که دندان هایش را به هم می فشارد.

_من فکر کردم ما توافق کردیم که نقش بازی نکنیم. توافق کردیم که با همدیگه صادق باشیم.

سباستین دهانش را به گوش آلیسیا نزدیک کرد تا کسی صدایشان را نشنود :

_در خلوت بله... اما در جمع ما باید چهره خوبی از خودمون نشون بدیم. باید مادرمو قانع کنیم که این ازدواج واقعیه... همچنین بورس و بازارهای مالی باید مطمئن باشند که این ازدواج حقیقیه... پس ما طوری رفتار می‌کنیم که اونا فکر کنن این ازدواج واقعیه.

ناگهان نگاه سباستین بر روی لبهای زیبای آلیسیا متمرکز شد و تقریباً یادش رفت که چرا آنها باید بازارهای مالی را از این ازدواج مطمئن کنند. آن لبهای زیبای صورتی نیمه باز و زبانی که با نگرانی بر روی آنها کشیده میشد، سباستین را هیپنوتیزم کرده بود.

نگاه آسیب پذیر آلیسیا پاسخی مردانه را در سباستین به غلیان در آورد.

آلیسیا در حالی که صدایش می لرزید گفت :

_تو خودتو گول میزنی.

نگاهش آشفته بود.

_همه کسانی که دارند ما رو نگاه می کنند احتمالاً میدونند که این ازدواج

چیزی بیشتر از یک معامله ی تجاری نیست.

سباستین با خود فکر کرد هیچ چیز آسیب پذیری در مورد زنی که با وجود نفرت تن به ازدواج با او داده وجود ندارد و نگاهش را از لب های آلیسیا برگرفت و گفت:

__پس وظیفه ی ماست که خلافتش رو به اونا ثابت کنیم.

و بدون فکر با حس مالکیت، او را به سختی به سمت خود کشید و بوسید. لرزش ناشی از شوک را در بدنی که برای اولین بار با بدنش تماس پیدا کرده بود حس کرد.

آنها زمان و مکان را فراموش کردند و سباستین نفسش را در سینه حبس کرد. از جاذبه ای که بینشان وجود داشت شوکه شده بود. مثل اینکه بدن هایشان چیزی را می دانستند که خودشان از آن بی خبر بودند. بوی مطبوع این زن آنقدر وسوسه اش کرده بود که همه چیز را جز زنی که در آغوش گرفته بود فراموش کرد.

هیچ کدام حرف نمی زدند اما سباستین متوجه شد که آلیسیا به نفس نفس افتاده. مردمک چشمان بنفش زیبایش گشاد شده بود و آلیسیا تنش فزاینده ای در فضا احساس می کرد.

سباستین حس کرد آلیسیا در آغوشش می لرزد. اخمی کرد. برای اولین بار متوجه شد که او چقدر ظریف است. در اولین ملاقاتشان به یمن لباس

بازش، اندام زیبایش آنچنان او را تحت تأثیر قرار داده بود که اصلاً متوجه نشده بود که این زن چقدر نحیف و ظریف است. او خیلی شکننده بود.

سباستین که از قدرت جاذبه جنسی بینشان شوکه شده بود، دستانش را بر روی ستون فقرات آلیسیا بالا و پایین برد و با درک ضعف ابدی مردان در مقابل زنها لبخندی زد.

قطعاً او برای این زن که خودش اعتراف به طمع کاری کرده بود احترام قائل نبود، پس او را چه می شد؟

طمعکار یا نه... این زن به طور شگفت انگیزی زیبا بود و باعث خوشحالی بود که میتوانست طمعش را جبران کند. شبی که پیش رو داشت اصلاً به نظر خسته کننده نمی رسید.

از زمانی که کیلیپس موهایش را باز کرده و خرمن موهای براق طلایییش بر پشتش ریخته بود داشت با این وسوسه می جنگید تا سرش را در آن موها فرو نکند و عطر آن را بالا نکشد. آلیسیا سعی کرد عقب برود اما سباستین محکم او را گرفت. چشمان سیاهش هاله ای از خنده داشت. به نرمی زمزمه کرد:

فوق العاده بود...

در حالی که گام هایشان را با موسیقی هماهنگ می کردند او را محکم در آغوش گرفت و ادامه داد:

ظاهراً کششی که بین ما هست رو مغزمون نمی پذیره.

آلیسیا دستانش را بر قفسه سینه سباستین گذاشت و با چشمانی ترسان سعی کرد فاصله ای بین خودش و او ایجاد کند:

... من نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

او با حرکت دلپذیری دستان آلیسیا را از قفسه سینه اش جدا کرد و او را محکم تر به خود فشرد. بر روی آلیسیا خم شده بود به طوری که لبهایشان با فاصله کمی از هم قرار داشت. عطر تن آلیسیا او را گیج کرده بود :

... آوه... بله میدونی... تو دقیقا میدونی من درباره چی حرف میزنم.

... چیکار داری می کنی؟.. همه دارن نگاهمون میکنن.

سباستین هم داشت نگاه میکرد. برای اولین بار متوجه شد که تا کنون چشمانی اینقدر غیرمعمول با این سایه های آبی ندیده است. بنفش... رنگ بنفشه های انگلیسی.

در گوش آلیسیا زمزمه کرد:

... به عنوان آدمی که خودش معترفه که طمعکار و حریصه تو خیلی تحریک پذیری...

و دست دیگرش را هم به دور آلیسیا حلقه کرد و پرسید:

... چرا به حرف مردم اهمیت میدی؟

... من فقط دوست ندارم مردم بهم نگاه کنن.

سباستین خنده کوتاهی کرد. آلیسیا یک وارث ثروتمند بود اما معلوم بود که همیشه به دقت مورد مراقبت قرار گرفته بود.

پس بهتره بهش عادت کنی کوچولوی من،! من همه عمرمو زیر نگاه مردم گذروندم.

مردم در اطراف آن ها می رقصیدند و آلیسیا ناگهان متوجه شد که بی حرکت در میان بازوان سباستین ایستاده بود و آنقدر او را محکم گرفته بود که انگار او رشته زندگیش بود. گویی از رها کردن او می ترسید.

سباستین با اخم به سرطلایی مقابلش نگاه کرد. چرا آلیسیا آنقدر آسیب پذیر به نظر می رسید؟

با یادآوری اینکه او هیچ قید و بند اخلاقی نداشت حالت دهانش سخت شد. احتمالاً این آسیب پذیریش هم نمایشی بود تا مردان ثروتمند را جذب خود کند. حقیقت این بود که او یک زن سوء استفاده کننده و بی رحم بود که برای باد کردن حساب بانکی قلبه اش تا مرز تنفر می رفت. با اشاره به او که محکم او را گرفته بود با سستی گفت:

من ولت نمیکنم.

متعجب بود که چرا نگاه مردم تا این حد او را پریشان میکند؟ خودش از بدو تولد همیشه زیر نگاه مردم بود و و با بی تفاوتی از کنار آن می گذشت. قطعاً این مسئله باید در مورد او هم به عنوان وارث فیلیپوس صدق میکرد.

تو خودت وقتی برای ازدواج با من امضا میکردی پذیرفتی که زیر نگاه مردم باشی.

چشمان آلیسیا سرزنش بار به او نگاه کرد:

_من برای نمایش عمومی امضا نکردم.

سیاستین به نرمی پاسخ داد:

_تو قبول کردی که همسر من باشی. با همه تبعاتش. فکر کنم فکر پول اونقدر کورت کرده بود که دیگه به بقیه اش فکر نکردی. فکر نکنم تو زندگی به جز پول به چیز دیگه ای فکر کنی.

و احساس کرد آلیسیا در آغوشش به خود پیچید. می‌توانست تپش نبضش را در زیر گلویش ببیند. هیجان بیش از حدی از بدن آلیسیا متصاعد می شد و سیاستین آن را احساس میکرد. بدنش سخت شد.

چه باعث شده بود که فکر کند وارث فیلیپوس سرد و بی حرارت است؟ او خوی انگلیسی داشت و به شدت درونگرا بود؛ اما هیچ شکی وجود نداشت که خون یونانی که درون رگ های او جاری بود از او زن آتشین مزاجی ساخته بود که زندگی جنسیتش اصلا خسته کننده نبود. سیاستین سرش را خم کرد، لبهایش فقط اندکی با او فاصله داشت. _تو چیزی رو که میخواستی به دست آوردی حالا نوبت منه.

آلیسیا مانند حیوانی که به دام افتاده او را نگریست:

_ تو هم چیزی رو که میخواستی به دست آوردی. شرکت پدر بزرگم.

سیاستین به نرمی سخن او را اینگونه اصلاح کرد:

_شرکت پدرم.

دستانش از روی ستون فقرات آلیسیا به سمت بالا رفت و بر پشت گردنش آرام گرفت:

و او فقط به بخش کوچکی از چیزیه که میخواستم. حالا وقتشه که بقیش رو به دست بیارم.

سپس با نگاهی خندان سر مغرورش را خم کرد و لبهای آلیسیا را با لبهایش قفل کرد. تصمیم داشت تا به این زن بفهماند، حالا که خود را در مقابل پول فروخته، باید انتظار چه چیزهایی داشته باشد؟ میخواست به او نشان دهد که حرص و طمع، قیمتی دارد.

لبهای آلیسیا گرم و دلپذیر بود و سباستین کنترلش را از دست داد. وجودش آتش گرفت. کشش جنسی بین آنها انقدر شدید بود که آلیسیا را جلوتر کشید تا دردی را که ناگهان بر وجودش مستولی شده بود، تسکین دهد؛ اما این کار فقط باعث شد عطشش بیشتر شود.

انقدر به هم نزدیک بودند که میتوانست کوچکترین لرزش بدن آلیسیا را حس کند. قبل از این که آلیسیا چشمانش را ببندد شوک را در چشمان او دید. برای این که سرپا بماند انگشتانش محکم یقه ی کتتش را گرفته بود. آخرین چیزی که به نظرش رسید این بود که اصلا فکرش را نمیکرد که آلیسیا بتواند او را تا این حد دگرگون کند.

به شدت در آن وضعیت هیپنوتیزم شده بود. ناگهان گویی از راه دور صدای ناله ای حاکی از شوک را شنید و همین صدا کافی بود تا طلسمی را که

آلیسیا به دورش ایجاد کرده بود بشکند. او خودش را جمع کرد و برای اولین بار در زندگی‌اش فهمید که از دست دادن کنترل یعنی چه؟
خودش را گرفتار چه کرده بود؟

او همیشه خودش را به طرز بی رحمانه‌ای منضبط می‌دانست. هر چقدر هم که موقعیت وسوسه‌کننده و یا تحریک‌کننده بود، هرگز کنترلش را از دست نمی‌داد. اما به محض بوسیدن آلیسیا، اختیار از کف داده بود.

بدنش هنوز با تنش نیازی که ارضا نشده بود در غلیان بود. این واقعیت که آلیسیا در تحریک وی موفق شده بود، او را به شدت عصبانی میکرد. تلاش مینمود تا برای رفتار خودش توجیهی عقلانی بیاورد و توضیحی برای عکس‌العمل غیرقابل توصیفش پیدا کند.

با قاطعیت تصمیم گرفت، راه چاره این بود که او را به تختخوابش ببرد. زنان هرچقدر هم که زیبا بودند، مدت زیادی توجه او را جلب نمی‌کردند. یک شب و شاید هم دو شب کافی بود تا از او خسته شود. بعد از آن می‌توانست دوباره با ذهن روشن به زندگی‌اش ادامه دهد.

تصمیمش را گرفت. مچ دست آلیسیا را گرفت و عملاً او را از سکوی رقص بیرون کشید و بدون کلمه‌ای حرف به سمت درب خروج روان شد. برای این که عشقش به همسرش را به مهمانان نشان دهد، او را بغل کرد و بوسه‌ای نرمی بر لبهای شوکه شده‌ی او کاشت.

به سمت مادرش که در آغوش پدرش از شدت شوق گریه میکرد، لبخندی زد و به باغ قدم گذاشت و به سوی لیموزینش که انتظارشان را میکشید رهسپار شد.

آلیسیا در اغوشش هیچ جنبشی نداشت. اصلا تکان نمی خورد. گویی از خدا میخواست که سباستین او را از آن محیط دور کند. اما می دانست که اینطور نبود. زیرا بر اساس دانسته هایش از زنان، آنها علاوه بر تمایل مفرطی که به خرید داشتند اشتیاق بیش از حدی هم برای مجالس مهمانی نشان می دادند.

آلیسیا بازیگر خوبی بود و خیلی هم در اجرای نقشش موفق بود. او داشت سعی میکرد تا او را به دام اندازد. یک مرد بی تجربه ممکن بود اینطور فکر کند که این زن از این که در آغوش گرفته شده خوشحال است. خوشبختانه او این کلک ها را فوت اب بود.

سباستین طوری او را بر روی صندلی لیموزین انداخت که گویی یک وپروس واگیردار است و در همانحال به خودش قول داد: فقط یک شب....

او همان شب اول او را حامله می کرد و تمام.

دیگر هرگز او را لمس نمیکرد.

او می رفت تا زندگی خودش را داشته باشد و آلیسیا میتوانست با خرج کردن پول هایش به زندگی ادامه دهد.

فصل چهارم

آلیسیا خودش را در صندلی چرمی خودرو جمع کرده بود و سعی می کرد لرزش بدنش را کنترل کند. سیاستین انقدر حرفه ای و با مهارت او را آزار داده بود که او حتی خودش را نمی شناخت.

اصلا برای آن بوسه آماده نبود.

بوسه ای که تاریک و ترسناک اما هیجان انگیز بود. سیاستین بخشی از وجودش را به او نشان داده بود که او هرگز نمی دانست وجود دارد.

احساسی متفاوت داشت.

میخواست دستهایش را بالا برده و لبهایش را لمس کند تا ببیند آیا آنها تغییر کرده اند یا نه؟ اما با وجود سیاستین که در کنارش نشسته بود جرات تکان خوردن نداشت.

نمیخواست سیاستین بداند که با او چه کرده است؟ نمی خواست او بداند که چه تاثیری بر او گذاشته؟

چشمانش را بست و با نفرت از خودش نالید. مسخره بود. او قبلا هم مردان را بوسیده بود؛ اما هیچ احساسی نداشت. چرا باید اولین مردی که احساساتش را برانگیخته بود کسی باشد که از او متنفر بود؟

_ حالا میتونی چشمتو باز کنی.

لحن سیاستین مانند کسی بود که حوصله اش سر رفته. گویی او ترجیح می داد هر جای دیگری باشد؛ اما در کنار او نباشد.

_ ما دیگه وسط جمعیت نیستیم. اینجا فقط منم و تو. دیگه لازم نیست نقش بازی کنی.

آلیسیا حتی او را پس نزده بود و هنوز داشت با حس تحقیر ناشی از رفتارش می جنگید. چشمانش را باز کرد و اب دهانش را به سختی قورت داد.

_ ما دقیقا داریم کجا میریم؟

صدایش نگران و گرفته بود. سباستین لبخند عبوسی زد:

_ به جای خلوت. وقتشه که معامله رو کامل کنیم کوچولوی من و برای این کار حضور دیگران لازم نیست.

او چطور می توانست با وجود نفرت از او اینگونه سخن بگوید؟ چطور میتوانست حتی به خوابیدن با او فکر کند؟ حالا میفهمید مفهوم ضرب المثل "از عقرب جراره به مار غاشیه پناه بردن"^۰ یعنی چه؟

حالا آرزو میکرد کاش به جشن باز می گشتند. فکر کرد حضورش در جمعیت هرچقدر هم که بد بود به پای تنها ماندن با سباستین فیورکیس نمی رسید. پرسید:

_ خیلی دوره؟ چون من خیلی خسته ام.

_ ما داریم به ویلای من در آتن میریم.

و برگشت و کت و کراواتش را در آورد و چند دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.

^۰ یادداشت مترجم: این ضرب المثل در انگلیسی به این شکل است "out of the frying pan into the fire" که معنای تحت اللفظی آن میشود: از "ترس ماهیتابه درون آتش پریدن" که یعنی از یک موقعیت بد به موقعیت بدتری پناه بردن.

_ و زیاد دور نیست. اما تو نمیتونی بخوابی کوچولو. مهم نیست که چقدر خسته ای. بعد از اون بوسه، فکر کنم هر دوی ما شب دلپذیری خواهیم داشت.

رک گویی او در مورد چیزی چنان خصوصی بدنش را داغ و گونه هایش را سرخ کرد. برق طعنه را در چشمان سباستین دید و به سختی اب دهانش را قورت داد:

_ من نمیدونم منظورت چیه؟

_ نه؟

سباستین سخت و محکم و غیرقابل انعطاف بود؛ اما صدایش نرم بود. در حالی که چند تا از دکمه های پیراهنش را باز میکرد گفت:

_ نیاز به یادآوری داری؟

سینه ی عریانش نشان میداد که چه در سر دارد. آلیسیا خود را در دورترین نقطه ی اتومبیل جمع کرد. ترس، همراه با حس پیچیده ای که نمیتوانست آن را بفهمد به جاننش افتاده بود. تا این لحظه به سباستین به عنوان یک مرد نگاه نکرده بود. او را به عنوان یک دشمن و حلال مشکلاتش نگاه میکرد، نه به عنوان یک مرد.

تا وقتی که او را بوسید و آن بوسه چیزی را در او بیدار کرد. ناگهان نگاهش به سباستین تغییر کرد و برای اولین بار در زندگیش متوجه زنانگی خودش نیز شد.

مثل خرگوشی که به دام افتاده به سباستین نگاه کرد. او با بی خیالی در صندلی کنار وی لمیده بود. پاهای کشیده اش را در مقابلش دراز کرده بود و نقاب بی تفاوتی بر چهره ی زیبایش بود. این اولین بار بود که او را خارج از هیبت سخت رسمیش می دید. نگاهش به سمت شانه های قوی او رفت و سپس خطوط سخت چانه اش که شیو شده و به تیرگی میزد.

با قدری دل آشوبه متوجه شد که موفقیت و ثروت این مرد، مردانگی او را از چشمش پنهان کرده بود. در زیر ظاهر با کلاس و اتوکشیده ی او یک مرد با نیازهای مردانه پنهان بود. وحشی و رام نشدنی. یک شکارچی. در این افکار غوطه ور بود که متوجه باز شدن یک دروازه ی الکترونیکی شد و سپس وارد یک ویلای زیبای چند هکتاری شدند.

برای لحظه ای حواسش پرت شد و در سکوت به اطرافش نگریست. سرانجام زیر لب گفت:

— این خیلی بزرگه... و این فقط یکی از ویلاهاییه که داری.

سباستین خنده ی کوتاهی کرد و به خشکی گفت:

— متوجه شدی که من یک خانواده ی بزرگ دارم. اونا ناگهان تصمیم میگیرن که دسته جمعی به اینجا بیان و من نیاز به یک فضای بزرگ دارم تا اونا توش جا بشن. همینطور من برای مهمانی های تجاری نیاز به این فضا دارم.

آلیسیا با ناباوری به او و خانه نگاه کرد. او به این همه جا نیاز داشت؟ او عادت به یک اتاق کوچک داشت که از روی تختش میتوانست همه ی

دیوارهای آن را لمس کند. در حالی که اتومبیل متوقف میشد، آلیسیا زمزمه کرد:

_ امیدوارم این خونه یه نقشه هم داشته باشه.

و وقتی نگاه متفکرانه ی سباستین به خودش را دید، فوراً به اشتباهش پی برد.

_ تو نوه ی مردی هستی که از میداس هم ثروتمند تره. اون به داشتن خانه

های بزرگ و پرتجمل، معروفه. چرا خونه ی من تو رو متعجب کرده؟

آلیسیا زبانش را گاز گرفت.

دوباره اشتباه کرده بود.

احمق... احمق... احمق

به خودش گفت که باید حواسش راه جمع کند. سعی کرد تا اشتباهش را

درست کند. با ابهام گفت:

_ همیشه وقتی وارد یه مکان جدید میشم، در پیدا کردن مسیر، مشکل

دارم.

سباستین بازویش را گرفت و او را به سمت درب منزل هدایت کرد و با لحنی

خونسرد گفت:

_ خوشبختانه اینجا فقط یه اتاق وجود داره که تو باید خوب مسیرشو بلد

باشی.... و اون اتاق خوابه.

آلیسیا تا بن موهای براق و بلوندش سرخ شد و در جایش متوقف بی حرکت ایستاد؛ اما سباستین او را در اغوش گرفت و در طول یک راهروی بزرگ مرمی حمل کرد و از پله های مارپیچ زیبا بالا برد. آلیسیا از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت:

— خودم میتونم راه برم.

سباستین لبخند گرفته ای زد و گفت:

— این به خاطر تو نیست خانم کوچولو! به خاطر خدمه هست که الان به امید دیدن عروس من در گوشه ای پنهان شدن و دارن دید میزنن و خوشبختانه به اندازه ی مادرم رمانتیک هستند. اونا دلشون میخواد چنین نمایشی ببینند و من دارم اونو براشون اجرا می کنم.

خدمه؟

فکش آویزان شد؛ اما به سرعت دهانش را بست. البته که مردی مثل او خدمه هایی داشت وگرنه چه کسی می توانست خانه ی به این بزرگی را اداره کند؟

سباستین وارد اتاق شد و در رابست و بدون هیچ اخطار قبلی او را بر زمین انداخت. سپس به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفت و آن را باز کرد. نیازش به هوای تازه و قدری فاصله، دردی بود که آلیسیا برایش درمانی نداشت.

آلیسیا با خود فکر کرد: پس نمایش تمام شد. تلاش کرد تا تعادلش را باز یابد و غرورش را حفظ کند. حالا چه اتفاقی می افتاد؟ به تنشی که در شانه

های قوی سباستین وجود داشت نگاه کرد. قلبش ریخت. او اصلا آدم عاشق
پیشه ای به نظر نمی رسید. با صدایی خسته گفت:

— بین... ما هر دو می دونیم که این موقعیت خیلی مسخره است. ما مجبور
نیستیم این کارو بکنیم.

— این یه بخش از قرارداد بوده.

و به سمت او چرخید. چشمانش با قصد خاصی می درخشید.

— موضوع چیه؟

مانند یک حیوان وحشی که در جنگل شکارش را دنبال می کرد به سمت او
آمد:

— نظرت عوض شده؟ بالاخره متوجه نتایج امضایی که کردی شدی؟

لحن صدایش مقطع و سخت بود. قلب آلیسیا در دهانش بود. سباستین،
سرد، دور از دسترس و وحشتناک به نظر می رسید. او اصلا در حد وی نبود
و تظاهر هیچ فایده ای نداشت. آلیسیا حرفش را اصلاح کرد:

— ما هر دو امضا کردیم.

سپس قدمی به عقب برداشت و با دیدن او که متقابلا به سویش حرکت
کرد، آرزو کرد ای کاش این کار را نکرده بود. سباستین به نرمی یادآوری کرد:
— ما توافق کردیم که ازدواج کنیم.

و دستانش را بالا برد و با انگشتان کشیده اش، به آرامی بقیه ی دکمه های

پیراهنش را باز کرد. با هر حرکتش او آلیسیا را به چالش می کشید. در همان حال ادامه داد:

— و این کاریه که داریم انجام میدیم، خانم فیورکیس.

او پیراهنش را در آورد و با بی خیالی آن را روی زمین انداخت. آلیسیا وحشتزده فکر کرد: مثل اینکه خیال نداره دیگه اونو بیوشه و در همان حال قدم دیگری به عقب برداشت. ناگهان متوجه شد که جایی برای فرار نیست. پشتش با دیوار مماس شده بود.

با سختی بسیار نگاهش را به پوست برنزه ی قفسه ی سینه ی سباستین و عضلات سختش دوخت. قلبش به شدت می زد. دهانش خشک شده بود. شاید اگر نگاه نمیکرد چنین حسی نداشت. حس خواستن.

صدای باز شدن زیپ شلوارش باعث شد که خودش را جمع کند. صدای خش خش شلوار که برکف اتاق افتاد روی اعصابش بود. در آن لحظه چشمانش را بست. می دانست که سباستین لخت است و مصمم بود که به او نگاه نکند.

— خوب، خانم فیورکیس؟

صدای زبر و مردانه اش او را بر می انگیخت و احساس کرد که سباستین جلو آمد... و جلوتر....

— برای اجرای تعهدات قراردادیت آماده ای؟

در حالی که هنوز چشمانش بسته بود و قلبش می تپید، سعی کرد تا او را مجاب کند.

_ احتمالا تو منو نمی خوای و منم قطعا تو رو نمیخوام...

او خیلی نزدیک بود و آلیسیا دل آشوبه گرفت و زانوانش سست شد. سباستین به سردی گفت:

_ بر عکس، من مبلغ زیادی برای تو پول دادم و توقع دارم که تو اون پولو جبران کنی.

چشمان آلیسیا ناگهان باز شد و خنده ی ناباورانه ای کرد و گفت:

_ تو اتاق خواب؟

سباستین بی حوصله شانهِ ای بالا انداخت و گفت:

_ پس کجا؟ مسلما من توی جلسات کاری به همکاری تو نیاز ندارم.

ذهن آشفته اش به دنبال راه فراری می گشت تا خودش را از این تنش جنسی رها کند و توانایی فکر کردن را باز یابد.

_ تو خودت یه معشوقه داری.

_ چندین معشوقه....اما لازم نیست نگران باشی، وجود اونا قابلیت منو در تختخواب کاهش نمیده.

آلیسیا حتی نمی خواست به تختخواب فکر کند. با بیچارگی گفت:

_ ببین... من دارم سعی می کنم باهات صادق باشم. حقیقت اینهِ که ما

نباید این کار رو انجام بدیم. تو میتونی بری پیش معشوقه ات.... من اهمیت

نمیدم....

اما واقعا این را نمیخواست. فقط میخواست از شر احساسی که برایش مبهم بود آزاد شود. احساسی که برایش جدید بود.

سباستین به نرمی به او یادآوری کرد:

_ اما معشوقه ام نمی تونه بهم بچه بده... و من بچه میخوام.... و بچه ها

فقط از این راه به وجود میان. یادته که؟

چشمانش را که به سباستین دوخت، برقی از گناه داشت. کارش اشتباه بود. چشمان سیاه مقابلش نگاهش را به دام انداخت. این چشم ها به تنهایی برای فریفتن یک زن کافی بودند. منگ شده بود. سعی کرد به یاد بیاورد که چرا نباید با او میخوابید؟ سباستین گفت:

_ لازم نیست نگران باشی، چیزی برای نگرانی وجود نداره. شاید من دوستت نداشته باشم؛ اما اون بوسه کافی بود که بفهمیم علیرغم حس بدی که به هم داریم، کشش جنسی زیادی بین ما وجود داره.

آلیسیا به قدری دهانش خشک شده بود که سختی می توانست صحبت کند. به او خیره شد و گفت:

_ جاذبه ی جنسی؟ تو فکر میکنی بین ما جاذبه ی جنسی وجود داره؟

_ بله وجود داره.

و مچ دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

_ و خودت هم میدونی. پس تظاهر نکن که این کشش رو حس نمیکنی.

به قدری حرفهایی که او در مورد کشش جنسی زده بود، آلیسیا را مشغول کرده بود که اصلاً متوجه نشد که دستان سباستین برپشتش حرکت کرد و با یک حرکت نرم و قاطع پشت لباسش را باز کرد. زمانی که لباس به زمین افتاد، آلیسیا از روی شوک نفس بلندی کشید. او فقط با لباس زیرش در مقابل سباستین ایستاده بود. با خجالت دستانش را بالا آورد تا سینه‌های عریانش را بپوشاند؛ اما سباستین دستانش را گرفت و آنها را دور گردن خودش انداخت. سپس او را در اغوشش بلند کرد و با صدای زمختی گفت:

— الان وقتش نیست که بهترین دارایتو از من بپوشونی.

و او را به سوی تختخواب برد و در میان تخت قرار داد. پیش از آنکه آلیسیا فرصت تکان خوردن داشته باشد، او بر رویش خیمه زد. وزنش آلیسیا را به تخت دوخت و سپس با صدای خش داری گفت:

— تو هر عیبی که داشته باشی، یه بدن افسانه‌ای داری.

و در حالی که دستانش بدن آلیسیا را نوازش میکرد گفت:

— باید باهات صادق باشم خانم کوچولو. من میخوام این معامله رو رد کنم تا زمانی که تورو دیدم.

نفس آلیسیا در سینه حبس شد:

— تو میخواستی معامله رو رد کنی؟

سباستین سرش را بلند کرد تا به او نگاه کند و با حالت شوخی در چشمانش گفت:

_ البته... قرار بر اینه که ما برای خانواده هامون وارث به دنیا بیاریم، عزیزدلم. و برای این کار لازمه که من یه سری فعالیت هایی بکنم. اگه تو خوشگل نبودی امکان نداشت این معامله رو قبول کنم. بر خلاف شایعات جاری، من به شدت در مورد زنی که به تختخوابم میبرم، سختگیرم.

آلیسیا به او نگاه کرد. قلبش در سینه به شدت می تپید. نیروی مقاومتش داشت در مقابل نگاه پرکشش او از بین می رفت.

_ تو فکر میکنی من جذابم؟ واقعا؟

او همیشه از سر راه مردان کنار می رفت و سعی میکرد رابطه ی خود را با جنس مخالف در حد دوستی ساده نگه دارد.

هیچ مردی به او چنین نگاه نکرده بود.

_واقعا!

لحن سباستین همراه با خنده بود. آلیسیا برای اولین بار به بدن او نگاه کرد و گونه هایش سرخ شد. اولین بار بود که یک مرد لخت می دید. چیزی که می دید اصلا ترسناک نبود؛ اما او دوباره ترسید. سباستین راست میگفت. آنها مجبور بودند با هم بخوابند. چشمانش را بست و با بیچارگی نفس عمیقی کشید. لبهای سباستین چانه اش را نوازش میکرد. اشتباه میکرد که می تواند خودش را یک زن فتان و باتجربه نشان دهد. او حتی سرزخی هم از امور جنسی نداشت. هرگز نمیتوانست چنین باوری در سباستین ایجاد کند.

ناله ای کرد و سرش را چرخاند تا از لبهای مصر سباستین فرار کند و نفس زنان گفت:

— تو از من نفرت داری. از من بدت میاد. چطوری منو میخوای؟
او وحشتزده فکر کرد باید چکار کند؟ سباستین با یک حرکت نرم او را چرخاند و دوباره لبهایش بر او فرود آمد. آلیسیا حس کرد بدنش از شدت هیجان به جوشش در آمده و متوجه شد که سباستین حتی در تختخواب هم کنترل همه چیز را در دست دارد. بنابر این تنها کاری که او باید میکرد این بود که دراز میکشید و اجازه میداد تا سباستین کار خودش را بکند.

این آخرین فکر منطقی بود که به ذهنش رسید. سپس همه چیز را فراموش کرد. سرش داشت گیج میرفت. چشمانش تار می دید و قلبش داشت از سینه خارج میشد. درست وقتی که احساس کرد، دارد غش می کند سباستین متوقف شد و سرش را بلند کرد و چیزی گفت؛ اما او در دنیای دیگری بود و قادر به شنیدن و عکس العمل نشان دادن نبود. فقط توانست با التماس ناله ای کند. چیزی میخواست اما نمیدانست چه؟

— سباستین...

با درماندگی و بغض نام او را صدا زد و سباستین با پیروزی لبخندی شهوانی زد و با صدای خش داری گفت:

— اصلا فکر نمیکردم زیر اون ظاهر خوددار و سرد این قدر تند و داغ باشی.

و دوباره به آزار او ادامه داد. آلیسیا زیر رفتارهای تحمیل گر او فکرش مختل شده بود و فشار چیزی که هرگز در عمرش تجربه نکرده بود او را وحشتزده کرده بود. او باور نمیکرد سیاستین فیورکیس دارد با او چنین کارهایی می‌کند.

انگشتانش در ملافه ی تخت فرو رفت و بدنش کشیده شد. دوباره نالید:

_سیاستین....

و دوباره و دوباره نامش را صدا کرد.

سیاستین نشست و در حالی که با رضایت به صورت سرخ آلیسیا نگاه میکرد زمزمه کرد:

_ اصلا سرد نیستی.

آلیسیا زیر نگاه او با شرم ملافه را کشید تا خود را بپوشاند؛ اما سیاستین مچ دستانش را گرفت و گفت:

_ هیچ راهی نداره... تا من نگفتم تو حق نداری خودتو بپوشونی و من هنوز کارم باهات تموم نشده. و دوباره بازی را از سر گرفت. آلیسیا جانش به لب رسیده بود. دوباره با التماس سیاستین را صدا زد؛ او به نرمی گفت:

_ چی شده؟ چیزی میخوای؟

در چشمانش برق شهوت می درخشید.

_ چیز دیگه ای غیر از پولم هست که از من بخوای عزیز دلم؟

بدن آلیسیا با درد میلرزید. این مرد با تجربه او را به مرز درماندگی رسانده بود و آلیسیا ارزو داشت که او کارش را تمام کند. سباستین با خشکی گفت:

— بگو چی میخوای؟

و آلیسیا خودش را به او فشار داد اما سباستین خودش را عقب کشید و با نگاهی طعنه آمیز به او گفت:

— اون توداری و احتیاط انگلیسیتو بذار کنار و بهم بگو چی میخوای عزیزدلم؟ آلیسیا به او نگاه کرد. قلبش به شدت میزد و بدنش برای ارضا شدن اشتیاق داشت. با ناله ی نرمی گفت:

— تو

و در حالی که تلاش میکرد سباستین را به خود نزدیکتر کند ادامه داد:

— تو... تو رو میخوام... لطفا

.....

برای مدت طولانی آلیسیا بی حرکت خوابیده بود. اتفاقاتی که افتاده بود او را کاملا گیج کرده بود. هرگز حتی در رویاهایش هم تصور چنین چیزی نداشت. سباستین در ابتدا با خشونت خاصی او را تصرف کرده بود؛ اما وقتی متوجه شده بود که او باکره است کاملا شوکه شده بود و برای مدتی بی حرکت مانده بود تا آلیسیا خود را با او وفق دهد. بعد هم همه ی تجربه اش را به

کار گرفته بود تا آلیسیا از اولین تجربه اش لذت ببرد و لذتی که او برده بود وصف نشدنی بود.

با اخم ناشی از گیجی دستش را بلند کرد و شانه های برنزه ی سیاستین را لمس نمود. واقعا چه اتفاقی افتاده بود؟ همه چیز با نفرت شروع شده بود... و حالا....

به سختی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد مسائل را برای خودش حلایمی کند. به احساساتش که رجوع میکرد، میدید دیگر نمیتوانست از سیاستین متنفر باشد. چگونه می شد کسی چنین رابطه ی خصوصی و عمیقی با دیگری داشته باشد و به او نفرت بورزد؟

مسلمانا سیاستین هم نمیتوانست از او متنفر باشد. چگونه ممکن بود چنین حس عمیقی زاییده ی نفرت باشد؟ غیر ممکن بود. احساس کرد چیزی درونش را گذاخته و او را آسیب پذیر و بی پناه رها کرده بود؛ اما در مقابل حس فوق العاده ای که به دست آورده بود، اهمیتی نداشت.

آشفستگی و حس گناه در وجودش به هم آمیخته بود. آنها چنین حس صادقانه ای را به اشتراک گذاشته بودند ولی او به سیاستین دروغ گفته بود. چه میگفت اگر میفهمید که آلیسیا او را فریب داده است؟

باید به او می گفت....

بعد از این باید با او صادقانه حرف میزد.

سیاستین سرش را چرخاند و به گونه های سرخ و لب های متورم آلیسیا

نگریست. سپس دستش را بلند کرد و آرنجش را روی چشمانش گذاشت. آلیسیا ناگهان احساس بی دست و پایی کرد. به شدت خجالت می کشید. نمیخواست اولین نفری باشد که سکوت را می شکست. اما به هر حال آنها باید صحبت می کردند. او باید حقیقت را به سباستین می گفت. مسلما در چنین مواقعی او باید حرفی می زد.....

بالاخره سباستین با لحن خونسردی گفت:

_ به نظر می رسه معامله ی خوبی کردم.

و بدون این که نگاه دیگری به سمت آلیسیا بیاندازد به نرمی و چابکی یک گربه ی وحشی برخاست و داخل حمام شد. در رابست و آلیسیا را شوکه و حیران بر جای گذاشت.

.....

سباستین زیر دوش ایستاد و سعی کرد هوش و حواسش را باز یابد. هیجان انگیزترین رابطه ی عمرش را تجربه کرده بود. ذهن همیشه تیزش ، منگ بود و تمام بدنش از هیجان می لرزید. به سختی نفس می کشید. به در حمام نگاه کرد. متحیر بود که آیا که به اتاق خواب برگردد و دوباره آن هیجان را تجربه کند و یا بایستد و کنترل ذهن مغشوشش را بازیابد؟

با صدای "اوف" ناشی از ناباوری دکمه ای را بر روی دیوار فشار داد و دوش آب سرد با فشار ریزش کرد. دندانهایش را به هم فشرد و اجازه داد تا آب

سرد حرارت بدنش را کاهش دهد تا از وضعیت ناراحت و غیرقابل تحملش راحت شود؛ والا باید به تختخواب برمیگشت و کاری را که کرده بود بارها و بارها تکرار میکرد و چنین رفتاری مناسب ازدواج، نبود.

او انتظار نداشت این تجربه برایش چنین لذتبخش باشد. به خاطر دل بستگی بیش از حد آلیسیا به مادیات از او خشمگین بود و او را به تختخواب برده بود تا تحقیرش کند و مناعتش را بسنجد؛ اما فکر عکس العمل خودش را نکرده بود. انتظار چنین کششی بین خودش و آلیسیا نداشت.

و انتظار نداشت که او باکره باشد.

ناسزایی گفت و جریان آب را قطع کرد. دستان برنزه اش را به صورتش کشید تا تاری چشمانش برطرف شود و دست دراز کرد و حوله ای برداشت.

او مردی بود که دوست داشت همیشه همه چیز تحت کنترلش باشد و با آلیسیا اختیار از کف داده بود. به خاطر این که چنین تجربه ای را با زنی شریک شده بود، که هیچ ارزشی برای خودش قائل نبود، خودش را سزاوار سرزنش می دانست.

واقعا اینطور بود؟

متعجب بود که چرا این رابطه برایش آنقدر دلپذیر بوده؟ او به زنانی عادت داشت همگی یک مشخصه ی واحد داشتند. باکلاس و اتوکشیده و از نظر جنسی خیلی باتجربه بودند. سیاستین در حالی که حوله را دور کمرش می بست، به خودش لبخندی زد. چرا به دنبال علت می گشت؟ او علیرغم همه

ی کارهایی که کرده بود و همه ی حرف هایی که زده بود او یک مرد یونانی سنت گرا بود و مثل همه ی مردان سنت گرا انحصار طلب بود. بخصوص اگر این امر مربوط به زن ها می شد.

اصلا به ذهنش خطور نکرده بود که همسر جدیدش ممکن است باکره باشد و واقعیت این بود که بی گناهی او به نوعی او را هیجان زده کرده و بر لذتش افزوده بود. اما لازم نبود نگران باشد. او خیال نداشت به این زودی ها دوباره این رابطه را تکرار کند.

حالا که پاسخ سوالش را یافته بود احساس رضایت می کرد. با احتیاط به درب حمام نگرست و آن را باز کرد و وارد اتاق خواب شد.

او به زندگی سابقش ادامه می داد و آلیسیا را راحت می گذاشت تا پولهایش را خرج کند و اگر او این بار حامله نشده بود می توانست یک بار دیگر با او بخوابد. در حال حاضر شرکت جدیدش به قدری برایش مشغله درست کرده بود که قادر نبود به آینده فکر کند.

آلیسیا بی حرکت خوابیده بود و چشمانش را محکم بسته بود. بدنش از حس تحقیر مچاله و کوفته بود و بحران زده تر از آن بود که بتواند فکر کند.

سباستین چطور میتواند اینقدر طعنه زن باشد؟ و او میخواست حقیقت را برای چنین آدمی بگوید. وقتی یاد التماس ها و پاسخ هایی که در طول شب به سباستین داده بود، می افتاد از خجالت آب می شد. چطور توانسته بود

چنین رفتار کند؟ حالا چطور باید دوباره به صورت او نگاه می کرد؟ برای
سباستین این رابطه فقط سکس بود؛ اما برای او....

او خوابید و به صدای ریزش دوش گوش داد. وقتی دوش بسته شد، احساس
ترس کرد. دوست نداشت وقتی سباستین وارد اتاق می شد او را در آنجا
ببیند. نمی خواست بیش از این تحقیرهای او را تحمل کند. اما قبل از این که
بتواند از جایش تکان بخورد درب حمام باز شد و او در حالی که فقط یک حوله
دور کمرش را پوشانده بود، از آن خارج شد.

حالا چه میشد؟

نمی توانست چشمانش را از او برگیرد. به سمت تختواب قدم برداشت. از
زیر مژه های بلند و سیاهش نگاهی به آلیسیا کرد و ساعت رولکسش را از
روی عسلی برداشت. زمانی که چرخید و از تختواب دور شد، آلیسیا
بالاخره نفسش را آزاد کرد.

سباستین شروع به پوشیدن لباس هایش کرد و آلیسیا قبل از این که بتواند
جلوی خودش را بگیرد، از دهانش پرید:

_ به تختواب برنمیگردی؟

سباستین بدون این که به او نگاه کند با لحنی که نشان می داد حوصله اش
سر رفته گفت:

_ برگردم چیکار کنم؟

و به لباس پوشیدنش ادامه داد. وقتی کارش تمام شد گفت:

_ یادت باشه که این فقط یه معامله بود... و فعلا یه بخش از معامله انجام شده.

آلیسیا در حالی که ملافه را محکم بر روی سینه هایش گرفته بود تا آنها را بپوشاند با صدایی که کمتر از یک زمزمه نبود پرسید:

_ همین؟ فقط همینو داری بگی؟

سباستین دم در توقف کرد. در حالی که صورت خوش فرمش هیچ احساساتی را نشان نمی داد، با خونسردی به او نگاه کرد و گفت:

_ اگه حامله بودی خبرم کن.

و با بیان این حرف از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

آلیسیا با بی حسی بر روی بالش ها افتاد.

بی احساس یخ، مردک رذل...

تقریباً از عصبانیت فریاد کشید و در حالی که دندان هایش را به هم میفشرد، خودش را جمع کرد تا درد دیوانه کننده ای را که در بدنش حس میکرد، تسکین دهد.

مهم نبود که او چه گفت و چه کرد؟ او دیگر هرگز به سباستین اجازه نمی داد به تختخوابش نزدیک شود.

فصل پنجم

دو هفته بعد آلیسیا در آشپزخانه ی بزرگی که در انتهای ترین نقطه ی منزل قرارداشت، بود که سباستین با توپ پر و نگاهی طوفانی در چارچوب آشپزخانه ایستاد وگفت:

_ اینجا چه غلطی می کنی؟

و با نارضایتی دستش را درون موهای سیاهش فرو برد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ همه جا رو دنبال گشتم. هیچ کس نمیدونست کجایی؟

آلیسیا هیجان زده شد و ناخنهایش را در کف دستش فرو برد. دو هفته...

دو هفته ی تمام بود که او را ندیده بود و حالا مثل توله سگی که پس از مدت طولانی صاحبش را دیده، بدنش برای او اشتیاق نشان میداد و داشت از شدت هیجان منفجر میشد.

یک نگاه به صورت خوش فرم او با آن فک محکم و چشمان تیره کافی بود تا ضربان قلب آلیسیا شدید شده و دلش فرو بریزد. یک نگاه... و او تمام لحظات وسوسه انگیز و داغی را که با این مرد گذرانده بود به یاد می آورد. اگر زننده نبود، از خوشحالی به هوا میپرید؛ زیرا او بالاخرهبالاخره به خانه برگشته بود.

در حالی که از عکس العمل شدید خودش نسبت به او ترسیده بود، به

سمت یخچال برگشت تا صورتش را پنهان کند. با ناراحتی فکر کرد که اگر او قادر نبود اشتیاقش را نسبت به سباستین کنترل کند، حداقل نباید با نشان دادنش به او موجبات خوشامد او را فراهم میکرد. سباستین همین حالا هم به قدر کافی متفرعانه رفتار کرده بود. یک بار با او خوابیده و برای دو هفته کاملاً ناپدید شده بود.

واضح بود که همان یک بار رابطه ای که با هم داشتند، او را دلزده کرده بود. هر چند که در نگاه آلیسیای خام و بی تجربه، سباستین، در اتاق خواب، یک خدا بود.

ای کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند. تا دو هفته پیش او هرگز به لبهای جذاب سباستین، نگاه اغواگرانه ی او و هیكل مردانه اش توجه نکرده بود. حالا تمام این چیزها حس های زنانه ی او را غلغلک می دادند.

آلیسیا محتویات یخچال را به هم میزد تا برای خود زمان بخرد، تا رنگ گونه هایش که او را لو میداد، به حالت طبیعی بازگردد. در همین حال با خونسردی گفت:

— طبیعتاً من نمیدونستم که تو داشتی دنبال من میگشتی.

و وقتی کاملاً مطمئن شد که آرامشش را به دست آورده، مقداری پنیر و شیشه ی تیره رنگ رغن زیتون را از یخچال برداشت و آنها را بر روی میز قرار داد.

— و در جواب سوالت باید بگم دارم برای خودم ناهار درست می کنم.

سباستین در حالی که وارد آشپزخانه میشد با ناباوری به او نگاه کرد:

چرا؟

زیرا او هرگز در زندگیش به این همه غذاهای خوشمزه دسترسی نداشته و هنوز از این که مجبور نبود بخاطر پس انداز کردن پول، گرسنه بماند در شگفت بود. شانه ای بالا انداخت و گفت:

چرا که نه؟

سباستین در حالی که کاملاً معلوم بود شگفت زده شده، به آرامی، گویی که برای طفلی توضیح میدهد گفت:

چون من تعداد زیادی خدمه دارم که حقوق خوبی هم بهشون میدم... و وظیفه ی اونا اینه که غذای تو رو آماده کنند تا تو مجبور نباشی به خاطر این کار، در خرید کردنت وقفه بندازی.

و در همان حال، با نگاه سردرگمی بر چهره ی جذابش به او نگاه میکرد. آلیسیا بی صبرانه نگاهش را برگرداند و گفت:

من نمی دونم تو چرا اینطوری به من نگاه میکنی؟... تو هیچ وقت برای خودت ناهار درست نکردی؟

سباستین با لحنی خشک اعتراف کرد:

رک بگم، نه!

نگاه غریبی در چشمانش بود.

و حتی انتظار نداشتم که تو هم چنین کاری کرده باشی. تو همیشه تو

اشپزخونه ی پدربزرگت میچرخه و برای خودت ناهار درست می کنی؟
آلیسیا خشکش زد. او دوباره اشتباه کرده بود. فراموش کرده بود که قرار
است نقش یک دختر ثروتمند و نازپروده را بازی کند. سپس بی خیال شد و
گفت:

— من توقع ندارم که مردم به خاطر من به زحمت بیفتن.
و در حالی که مطمئن بود او کنجکاوانه به او نگاه میکند آهی کشید و
چشمانش را چرخاند:

— حالا مگه چی شده؟
سباستین در حالی که متفکرانه به او نگاه میکرد به نرمی گفت:
— موضوع اینه که تو مرتباً منو شگفت زده میکنی... درست وقتی که فکر
میکنم همه چیز رو درباره ات میدونم یه کاری انجام میدی که خلافش ثابت
میشه.

آلیسیا نگاه اهانت آمیزی به او کرد و گفت:
— تو هیچ چیز درباره ی من نمی دونی.
سباستین زمزمه کرد:
— از قرار معلوم نه!

و در حالی که متفکرانه به او نگاه میکرد چشمانش باریک شد:
— هرچند فکر میکنم خدمه ی من اگه تو رو اینجا در حال درست کردن ناهار
بینند، متعجب میشن.

آلیسیا لبهایش را گاز گرفت تا بروز ندهد که او و سرآشپز سباستین همدیگر را با نام کوچک صدا می زنند و دستور غذاهای یونانی و انگلیسی را رد و بدل می کنند:

_اونا خدمه ی تو هستند، نه من.

_تو همسر منی.

از این شکل یادآوری که به نرمی صورت گرفت، بدن آلیسیا به خارش افتاد و با کج خلقی گفت:

_ببخشید که این واقعیتو فراموش کردم...آخه تو رو از روز عروسیمون که دوهفته پیش بود ندیدم. بنابراین فکر کردم تشریف بردین جای دیگه زندگی کنین.

و از او به خاطر این که خودش را نشان نداده بود، متنفر شده بود.

سباستین همانطور که او را از میان چشمان باریک شده اش، به دقت مینگریست، به نرمی گفت:

_فکر نمیکردم دلت برام تنگ بشه...

و سخن آلیسیا را اینگونه اصلاح کرد:

_و اون شب عروسیمون بود....تو منو در شب عروسیمون دیدی و یه بار دیگه منو شگفت زده کردی.... من توقع یه دختر باکره رو در تختخوابم نداشتم.

آلیسیا سرخ شد و گفت:

_من منظور تو نمیفهمم...

و سباستین با ملایمت گفت:

— تو باید به من میگفتی... مردان یونانی حس مالکیت خیلی قوی دارن عزیز دلم. اگه من میدونستم که چه کالای منحصر به فردی در اختیارم قرار گرفته شاید قیمت رو بالاتر میبردم... تو ضرر کردی.

آلیسیا از شیوه ی ارزیابی او از شخصیتش به خود لرزید و گفت:

— من از معامله راضی بودم.

چشمان سباستین درخشید و گفت:

— من هم دارم به این نتیجه میرسم که ضرر نکردم... تو اون شب فوق العاده بودی.

زانوهای آلیسیا با یادآوری شب عروسیشان شروع به لرزیدن کردند و با تته پته گفت:

— تو به من پول دادی تا تختخوابتو گرم کنم... و منم همون کارو کردم.

سباستین خنده ی کوتاهی کرد و به او نزدیکتر شد:

— تو کاملاً کنترلتو از دست داده بودی عزیز دلم... و حالا توقع داری باور کنم که همه اش نمایش بود؟

خیلی به آلیسیا نزدیک شده بود. او قادر نبود نفس بکشد. عادت به مردانی مثل او نداشت و همچنین عادت نداشت درباره ی روابط جنسی حرف بزند. همانطور که مراقب بود تا به سباستین نگاه نکند، قطعه ی بزرگی از پنیر جدا کرد و آن را در کاسه انداخت.

_من که نمیخواستم ما با هم رابطه داشته باشیم، تو اینطور میخواستی.
من میخواستم ما همخونه باشیم.

_پس من برای هیچی به تو پول بدم؟

آلیسیا محکم جواب داد:

_تو برای سکس به من پول نمیدی... به خاطر امتیازشرکت پدربزرگم به من پول میدی.

_ممکنه برات جالب باشه که بدونی این امتیازی که ازش حرف میزنی، از روز عروسیمون تا حالا تمام وقت منو گرفته...پدر بزرگت مدیر خیلی بدیه. به خاطر ندیدن من در این مدت، میتونی اونو سرزنش کنی.

_ترجیح میدم ازش تشکر کنم.

و ظرف سالادی را که آماده کرده بود برداشت و ادامه داد:

_ من اصلا علاقه ای ندارم که وقتمو با تو بگذرونم. و حالا اگه اجازه بدی میخوام برم ناهارمو بخورم.

و به مادرش زنگ بزند.

این یکی از مزایای غیبت طولانی سباستین بود. او هر روز به مادرش زنگ میزد و با نگرانی پروسه ی درمانی او را دنبال میکرد.

سباستین کاسه را از لای انگشتان او خارج کرد و دوباره بر روی میز گذاشت و با صدایی که به طرز خطرناکی نرم بود گفت:

_نه!....من بهت اجازه نمیدم.

و با نگاه هوس آلودی سرتاپای آلیسیا را بررسی کرد و چشمانش بر روی شلوار جین کهنه ای که پوشیده بود متوقف شد:

_دیگه شلوار نیوش...پاهات خیلی خوشگلن...دوست دارم بینمشون.

آلیسیا در حالی که سرخ شده بود به او پرخاش کرد:

_تو چقدر غدی... همیشه به زن ها میگی چی بپوشن؟

_زن ها معمولا با لباسایی که مثل لوله کش هاست، همراه من دوره نمیفتن، بیان بیرون.

_من شلوار جین هامو دوست دارم. اونا راحتن.

_همینطور لباس زیر.

و همانطور که از زیر مژه هایش، او را نگاه میکرد ادامه داد:

_من اونو ترجیح میدم.

_من هر چی دلم بخواد میپوشم...

سباستین با لحن سردی گفت:

_ نه وقتی که با منی.... تو چیزی رو میپوشی که من دوست دارم.

آلیسیا لبهایش را گاز گرفت و گفت:

_این مسخره است....

_تو باید قبل از این که خودتو به من بفروشی به این چیزا فکر میکردی.

آلیسیا ناباورانه به او نگاه کرد و گفت:

_ تو میخوای که من با لباس زیر تو خونه بگردم؟

_اگه من بهت بگم...بله!

نگاه سباستین تمسخرآمیز بود.

_من پول زیادی بابت تو دادم و دوست دارم چیزی رو که خریدم، ببینم.

آلیسیا سرش را چرخاند تا او اشکهایش را نبیند. حس بی ارزش بودن داشت.

_باشه...

خودش را جمع کرد و به زور لبخندی زد:

من وقتی که تو نیستی جین هامو میپوشم. خوشبختانه تو هم که بیشتر وقتا نیستی. حالا اگه ناراحت نمیشی میخوام نهارمو بخورم.

و قبل از این که متوجه منظور سباستین شود، دستان برنزه ی او دور شانهِ هایش قرار گرفت و او رادر آغوش کشید. در دام افتاده بود و قلبش به شدت می تپید. دستان سباستین بالا آمد و صورتش را قاب گرفت و پرسید:

_حامله ای؟

سوال سباستین او را شوکه کرد و در حالی که به او نگاه میکرد پاسخ داد:

_نه!

سباستین با شیطنت لبخندی زد و گفت:

_خوبه!....یه ضرب المثلی هست که میگه: "ز کوشش به هر چیز خواهی

رسید"^۶

^۶. یادداشت مترجم: این ضرب المثل در انگلیسی به این شرح است: If at first you don't succeed, try try again. که معنای تحت الفظی آن این است: اگه بار اول موفق نشدی دوباره سعی کن و سعی کن.

و لبانش بر لبهای آلیسیا قرار گرفت و هر دو آنقدر غرق در آن بوسه ها شدند که زمان و مکان را فراموش کردند. ناگهان صدایی از بیرون آشپزخانه باعث شد هردو در جا خشک شوند. سباستین که تازه متوجه موقعیت شده بود با ناباوری فحشی زیر لب داد و گفت:

— ما اینجا چی کار میکنیم؟

و آلیسیا با خجالت چشمانش را بست و گفت:

— ممکن بود کسی ما رو ببینه.

— امکان نداره... خدمه ی من میدونن که من چقدر به حریم خصوصیم اهمیت

میدم. پس اونا نمیان ... اگه غیر ازاین رفتار کنند، اخراج میشن.

و مچ دست آلیسیا را گرفت و تقریبا او را از آشپزخانه بیرون کشید. آلیسیا در

حالی که به دنبال او کشیده میشد و سعی میکرد قدم هایش را با پاهای

بلند او همساز کند آرزو کرد که هیچ کدام از خدمه آنها را نبینند.

— داریم کجا میریم؟

— یه جایی که وقتی کارم باهات تموم شد چشمام به کاسه و کوزه نیفته.

آلیسیا عملا باید می دوید تا با او همراه باشد.

— سباستین....

اما سباستین بی اعتنا او را داخل اتاق خواب کشید و در را بست.

آلیسیا با چشمان بسته دراز کشیده بود. کاملاً خسته و شوکه بود. دوباره
آنقدر بی‌شرمانه رفتار کرده بود که خودش باور نمیکرد.

سباستین در حالی که به پشت خوابیده بود گفت:

— خوب... به این می‌گن تکامل یک بعد از ظهر کاری.

چشمانش هنوز بسته و یکی از دستانش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود.

— آگه من میدونستم تو چقدر داغی، هرگز در امضای اون اسناد شکی به
دلم راه نمیدادم... تو قرون قرون پولی که برات خرج شده می‌ارزی.

کلمات خشن او آلیسیا را به دنیای واقعی بازگرداند. چشمانش را محکم

بست و آرزو کرد که ای کاش سباستین در همان جلسه‌ی کاری‌اش مانده

بود. آنطور حداقل مجبور نبود با این واقعیت کنار بیاید که دوباره خودش را

تسلیم مردی کرده بود که او را تحقیر میکرد. آلیسیا با خودش مبارزه میکرد

تا بعد از ظهر داغشان را با هم فراموش کند و در حالی که مراقب بود

صدایش نلرزد زمزمه کرد:

— من نمیدونم تو چطور وقتی اینقدر از من متنفری میتونی با من عشق ورزی

کنی؟

سباستین با صدایی صاف گفت:

— چون من با تو عشق ورزی نمیکنم.....

و با چشمانی سخت به او نگاه کرد:

— کاری که ما میکنیم اسمش سکسه آلیسیا و خوشبختانه برای تو...

لازمه ی سکس، احساسات نیست. اگه غیر از این بود، مردها هرگز از خدمات فاحشه ها استفاده نمیکردند.

آلیسیا نفس دردناکی کشید و انگشتانش را در ملافه فرو برد:

_تو منو با فاحشه ها مقایسه میکنی؟

سباستین خونسردانه لبخندی زد و از تخت خارج شد:

_نه ! اصلا.... تو خیلی خیلی گرونتر از فاحشه ها هستی.

_من خیلی خیلی ازت متنفرم... اینو میدونی؟

زخم خورده و تحقیر شده ملافه ای رویش کشید و خودش را جمع کرد. آنچنان

تحقیر شده بود که درد این تحقیر را در بدنش حس میکرد. چگونه میتوانست

نسبت به وسوسه های این مرد واکنش نشان دهد؟

_من نمیخوام تو دوباره نزدیک من بشی.

سباستین لبخند زد:

_البته که میخوای.

و دوباره به تخت برگشت و بر روی آلیسیا خیمه زد. بازوهایش در دو طرف

صورت آلیسیا در تشک فرو رفته بود و صورتش تقریباً به صورت او چسبیده

بود:

_فکر میکنی نمیدونم چقدر به خاطر خواستن من درد میکشی؟ ممکنه تو

بخوای از من متنفر باشی اما خوشبختانه برای هر دوی ما اون بدن کوچولوی

داغت اصلا محذور اخلاقی نداره و به محض این که من کلیدتو بزنم تو مال منی.

آلیسیا دستش را بلند کرد تا به او توگوشی بزند اما سیاستین با هشدارى در نگاهش دست او را گرفت.

_این اصلا خوب نیست... همسر کوچولوى من... تو خودت این موقعیتو برای خودت ساختی و حالا باید با عواقبش کنار بیای.

آلیسیا با نگاهی دردناک گفت:

_منو تنها بذار.

_امکان نداره.

نگاهش را بر لبهای پرآب آلیسیا نگاه داشت و بالاخره بلند شد و گوشى تلفن کنار تخت را برداشت. در حالی که به سرعت به یونانی صحبت میکرد، چشمانش بر روی آلیسیا متمرکز بود. چند دقیقه بعد کسی به در زد و سیاستین برای پاسخگویی رفت و با یک سینی غذا برگشت:

_بلند شو... باید غذا بخوری والا بعدا غش میکنی میفتی رو دستم.

آلیسیا با لجبازی سر جایش ماند و گفت:

_من گرسنه نیستم.

_بعد از چندین ساعت رابطه ی بی وقفه لازمه چیزی بخوری. تو حتی ناهارتم نخوردی. نمیخوام توی کلاب شبانه غش کنی.

_کلاب شبانه؟

صدایش می لرزید:

_کدوم کلاب؟

سباستین به نرمی پاسخ داد:

_اونی که امشب میبرمت...اون متعلق به یکی از دوستان خوب منه... لازمه

که مردم آتن اون کلاب رو بشناسن.

و مسلما اگر سباستین فیورکیس در آنجا حاضر میشد، آن کلاب معروف

میشد. او مردی بود که جهت ها را تعیین میکرد. مردی که مردم دنباله روی

او بودند.

آلیسیا ملافه را در دستانش فشرد و گفت:

_من حس و حال بیرون رفتن ندارم.

_حس و حال تو اصلا مهم نیست. من میخوام با همسرم در اونجا حاضر

بشم.

_من لباس نمیپوشم.

سباستین بدون تامل گفت:

_پس من تو رو لخت میبرم.

او به نرمی این قول را داد اما چشمانش به طور خطرناکی می درخشیدند.

_خودت اینطور خواستی خانم کوچولو...تو همسر منی و بخشی از نقشت

اینه که در خوشگذرانیهای من شریک بشی.

آلیسیا با لحن تندی گفت:

_فکر کنم تا الان داشتم همین کارو میکردم.

سباستین لبخند قدرشناسانه ای زد و گفت:

_اون جور خوشگذرانیها فقط مختص منه عزیز دلم. منظور من یه مهمونی

رسمی بود. من مهمونای مهمی دارم و لازمه که تو بهشون خوش آمد بگی.

آلیسیا با لجبازی چانه اش را بالا گرفت و گفت:

_من هیچ لباسی ندارم که بپوشم.

آه سباستین حاکی از تجربه ی وسیعش در اینگونه چالش ها با زنان بود:

_در روز عروسیمون من مبلغ خیلی بالایی پول به حساب چاق تو واریز کردم.

شک ندارم که در تمام دو هفته ی گذشته مشغول خرید بودی. یکی از اونا

رو بردار بپوش.

آلیسیا با سختی آب دهانش را قورت داد. چه باید میگفت؟ که هرگز به خرید

نرفته؟

_م...من....من هیچی نخریدم.

چشمان سباستین باریک و دهانش جمع شد:

_تمام اون پولی که من بهت دادم خرج شدهحتی قرونی از اون هم در

حسابت نمونده، همسر داغ و سکسی من... پس به من نگو که اون پولو

خرج نکردی که باور نمیکنم.

آلیسیا متوجه شد که او حسابش را چک کرده و با درک این مسئله، وحشت

را تا بن استخوانش حس کرد. چرا آنقدر خام بود که فکر میکرد او چیزی

نمیفهمد؟ آیا او میدانست که آن پول چه شده؟ نه نمی دانست، وگرنه در این مورد چیزی می گفت. شروع به طفره رفتن کرد:

—من...من چیزای دیگه ای خریدم.

همانطور که ملافه را به دور خود پیچیده بود روی تخت نشست. سباستین با یک نگاه ناباورانه به او وارد اتاق رختکن بزرگ آلیسیا شد. آلیسیا چشمانش را بست. منتظر یک انفجار بود و تنش غیرقابل باوری در وجودش حس میکرد. یک سکوت طولانی و...

سپس او از رختکن خارج شد. گوشی تلفن را برداشت و با تحکم به یونانی چند کلمه ای گفت. آلیسیا در حالی که با خودش فکر میکرد، باید هرچه زودتر یونانی یاد بگیرد متوجه شد که تا کنون نفسش را نگه داشته بود و ناگهانی آن را رها کرد.

او باید کمد لباس های خالی او را دیده باشد، با این حال حتی کلمه ای هم نگفت. حال چه میشد؟ سباستین دستور داد:

— برو به دوش بگیر.

و مقداری شامپاین خنک در لیوانی ریخت و به دست آلیسیا داد:

—تا دوش گرفتنت تموم بشه لباسا هم رسیده.

—کدوم لباسا؟

سباستین با اعتماد به نفسی که فقط در آدمهایی با یک حساب بانکی تمام نشدنی وجود دارد گفت:

_لباسایی که من الان برات سفارش دادم.

آلیسیا با اضطراب به او نگاه کرد. او ناگهان به نظر ترسناک میرسید. او بالاخره در مورد پول ها از او سوال میکرد. آنوقت آلیسیا باید چه میگفت؟ ذهنش به شدت کنکاش میکرد. در جستجوی پاسخی قانع کننده بود. وارد حمام لوکس شد و زیر ریزش آب ایستاد. مدت طولانی زیر آب ایستاده بود. چرا شریک دغلکاری پدربزرگش شده بود؟ چرا سباستین را فریب داده بود؟ حتی حاضر شده بود با دشمن خانواده اش بخوابد. به خاطر همه ی کارهایی که کرده بود و بالاتر از همه به خاطر این که از خوابیدن با سباستین آنقدر لذت برده بود از خودش متنفر بود. آنقدر از خودش نفرت داشت که تمام آبهای دنیا هم نمیتوانستند آن حس تنفر را تطهیر کنند. جریان آب را قطع کرد و به سرعت خودش را خشک کرد. در حالی که حوله ی بلند و نرمی سرتا پایش را پوشانده بود، وارد اتاق خواب شد. چانه اش را بالا گرفته بود و سعی میکرد تا حد ممکن غرورش را حفظ کند.

به محض ورود به اتاق، چشمش به رگالی پر از لباس افتاد. با تعجب به رگال و سپس به سباستین نگاه کرد:

_این از کجا اومده؟ تو این مدت کوتاه که نمیتونستی بری خرید.

سباستین به نرمی پاسخ داد:

_اگه پول داشته باشی مغازه ها خودشون میان سراغت. اما مطمئنم به عنوان نوه ی نازپرورده ی دیمیتریوس فیلیپوس لازم نیست که من اینو بهت

بگم.

آلیسیا در حالی که هنوز به رگال خیره بود، به سختی آب دهانش را قورت داد. متوجه مجموعه ای از لوازم آرایش گران قیمت شد که روی میز کنار رگال قرار داشت و با شگفتی مژه زد. مثل این که سباستین فکر همه چیز را کرده بود.

به سمت رگال رفت و سعی کرد طوری رفتار کند که گویی چنین چیزهایی برایش عادی بوده است. هرگز برایش موقعیتی پیش نیامده بود تا به لباس هایی با چنین کیفیت و طرحی حتی نگاه کند، چه برسد به این که آنها را بپوشد.

در حالی که جذبه ی لباس ها او را گرفته بود با انگشتش دامن ابریشمینی را که بیش از حد کوتاه بود، لمس کرد. سباستین که پشت سرش ایستاده بود، بلافاصله و با لحن بدبینانه ای گفت:

_انتخاب خوبیه... کاملا مناسب فاحشه هاست و با توجه به این که خودت میدونی چی هستی، میتونی باهات تبلیغ هم بکنی.

آلیسیا با چشمانی که از ناراحتی برق میزد به طرف سباستین برگشت. موهای طلاییش بر شانه هایش رها شده بود:

_اگه من فاحشه ام پس تو چی هستی؟

سباستین با تمسخر گفت:

_یک مشتری کاملا راضی.

و با یک حرکت عمدی حوله را از دور آلیسیا باز کرد. آلیسیا شوکه ناله ای کرد و دستش را به سمت حوله دراز کرد اما سباستین آن را از دسترس او دور کرد. چشمان کستاخس بر روی بدن آلیسیا می چرخید. در همان حال زمزمه کرد:

_تو واقعا بدن زیبایی داری.

و با پشت انگشتانش سینه ی آلیسیا را نوازش کرد. فوراً آلیسیا عکس العمل نشان داد و سباستین خنده ای کرد و زمزمه کنان ادامه داد:

_و تو خیلی خیلی منو میخوای. مگه نه؟ اگه وقت داشتیم من تو رو به تختخواب بر میگردوندم و چندتا روش دیگه رو باهات امتحان میکردم.

آلیسیا از خجالت سرخ شد و سعی کرد تا بچرخد و پشتش را به او کند اما سباستین او را به سمت خودش چرخاند و با او چهره به چهره شد. در حالی که شانه های او را محکم گرفته بود با لحن هشدارآمیزی گفت:

_فقط حواست باشه امشب با کسی لاس نزن. تو ممکنه که فاحشه باشی اما فقط مال منی و من در اموالم با کسی شریک نمیشم.

لاس؟

آلیسیا در حالی که هنوز به خاطر لخت بودنش خجالت زده بود با ناباوری به سباستین نگاه کرد و به خودش یادآوری نمود که این مرد در مورد او هیچ چیز نمی دانست. او هرگز در عمرش با کسی لاس نزده بود و اصلاً بلد نبود

چگونه لاس بزند. به خاطر نازایش، همیشه از روابط با جنس مخالف
رویگردان بود و با آنها فقط دوستی ساده داشت.

سیاستین دستی پیش برد و تاپی را از رگال جدا کرد:
_اینو با اون دامن بپوش...

آلیسیا نگاه بی میلی به او کرد و گفت:

_تو مطمئنی دوست نداری من با لباس زیر باهات پیام؟

لحنش طعنه آمیز بود. سیاستین لبخندس زد و گفت:

_این لباس حتی از لباس زیر هم سکسی تره، به من اعتماد کن.

آلیسیا چشمانش را بست. نمیتوانست این اتفاقات را باور کند:

_تو نمیتونی منو مجبور کنی اینا رو بپوشم.

سیاستین با لحنی هشدارآمیز اما به نرمی گفت:

_منو امتحان نکن آلیسیا.

آلیسیا با خشم لباس را از دستش کشید و چند قلم لوازم آرایش برداشت و

با نگاهی جسورانه به سیاستین گفت:

_اگه دوست داری همه ی دنیا بدونن که تو با یه فاحشه ازدواج کردی، به

خودت مربوطه. باشه... منم بهت در این تبلیغات کمک میکنم.

و داخل حمام شد و در را بست.

فصل ششم

سباستین به ساعتش نگاه کرد و یکبار دیگر در طول اتاق خواب قدم زد. تا کنون هرگز به تیزهوشی خودش شک نکرده بود؛ اما هیچ چیز در مورد همسر جدیدش جور در نمی آمد.

او یک وارث ثروتمند بود، با این حال از او تقاضای مبلغ بالایی پول کرده بود. مبلغی که تمام آن از حسابش به یکباره ناپدید شده بود و هیچ آثاری هم از آن ولخرجی وجود نداشت. این دختر از بدو تولد در یک زندگی ممتاز و کاملاً نازپرورده بزرگ شده بود؛ اما با این وجود طوری به آشپزخانه میچرخید و غذای خودش را آماده میکرد که گویی این کار هر روزش بوده است.

و او شلوار جین های کهنه میپوشید. شلوارهایی که دوست دخترهای سابقش حتی اگر میمردند هم حاضر به پوشیدن آن نبودند. ذهنش هیچ توضیحی برای آن نداشت.

وقتی او با آلیسیا فیلیپوس ازدواج کرده بود، توقع دختری ثروتمند، نازپرورده، سطحی و حوصله سربر را داشت. فکر میکرد تنها مزیت او زیبایی چهره و اندامش بود که مشتاقانه سعی در نمایش آنها داشت. تنها چیزی که انتظارش را نداشت، پیچیدگی بود. و همسرش بدون شک موجودی پیچیده بود.

سباستین متوجه شد که مدت زیادی از زمانی که آلیسیا وارد حمام شده میگذرد. با خونسردی به در حمام نگاه کرد. آیا او چه میکرد که تا این حد

معطل شده بود؟ او عادت به صبر کردن نداشت و در استانه ی در زدن بود که بالاخره قفل در باز شد و آلیسیا به داخل اتاق خواب قدم گذاشت.

سباستین خشکش زد. چشمانش بر روی دختری که در مقابلش ایستاده بود، فیکس شد. فقط سالها تجربه و خودداری باعث شد که دهانش از شگفتی باز نشود. هر کاری که در حمام کرده بود نتیجه اش خیره کننده بود. او بیش از حد زیبا بود. بیش از حد...

سباستین زیر لب ناسزایی گفت و چشمانش هیچ قسمتی از آلیسیا را نادیده نگذاشت.

او نباید تا این حد زیبا به نظر می رسید. او یک زن هرزه ی بی ارزش بود؛ اما با این حال بسیار زیبا و زنانه و معصوم جلوه میکرد. حتی با وجود آن دامن بیش از حد کوتاهش باز هم جلوه ای معصومانه داشت و این سباستین را متعجب کرده بود.

در حالی که سعی می کرد احساساتش را کنترل کند به مجموعه ی بادیگارد های حرفه ای و قابل اعتمادش فکر کرد تا مردم را از آلیسیا دور نگه دارند. بخصوص مردان را.

سباستین دندانهایش را به هم سایید. حس مالکیتی که نسبت به آلیسیا داشت گیجش کرده بود. قبلا هرگز چنین حسی نسبت به هیچ زنی نداشت. آلیسیا با لحن خشکی گفت:

_ تو خودت اصرار کردی من این لباس رو بپوشم. چرا اینطوری نگام می کنی؟... من عادت به راه رفتن با کفشای پاشنه بلند ندارم و باید اجازه بدی بازوتو بگیرم والا قوزک پام خرد میشه.

اعتراف بی پرده ی آلیسیا به این که هرگز در گذشته کفش پاشنه بلند نپوشیده به لیستی از سایر حقایقی که سباستین در مورد او میدانست اضافه شد و در حالی که دست آلیسیا بازویش را لمس کرد، اخمی بر پیشانیاش نشست. آلیسیا زمزمه کرد:

_ مطمئن باش اگه به خاطر کفشام نبود حتی با یه چوب جارو هم لمست نمیکردم.

و در حالی که اخم کرده بود سرش را پایین انداخت و به کفش هایش نگاه کرد:

_اگه موقع رقصیدن با این کفشها پا روی پای کسی بذارم حتما طرف بدجوری آسیب می بینه.

سباستین دندانهایش را به هم فشرد و جلوی خودش را گرفت تا به او نگوید که حق رقصیدن با کسی جز خودش را ندارد. سباستین پیش خودش به اشتباهش اعتراف کرد. او را مجبور به پوشیدن آن لباس ها کرده بود تا به خودش یادآوری کند که او یک هرزه است و اندکی از تب داغ خودش نسبت به این زن بکاهد اما این لباس از او فتانه ای دلربا ساخته بود.

به صورت زیبای همسرش نگاه کرد و برق معصومانه ی چشمان او را دید.

امکان نداشت که پوشیدن یک لباس او را بی ارزش و هرزه نشان دهد. او ذاتا باکلاس بود.

سیاستین با ناراحتی فکر کرد که زیر این ظاهر باکلاس یک هرزه ی طمعکار پنهان شده بود. کتتش را برداشت و به طرف در رفت. مهم نبود که همسرش چقدر زیبا بود و چقدر به او هیجان میبخشید. او هرگز نمیتوانست علت ازدواج او را با خودش فراموش کند. پول....

آلیسیا در عقب لیموزین نشست و پشت کمر لختش با چرم صندلی مماس شد. با شعف بچه گانه ای به کفش های زیبایش نگاه میکرد. خنده ای از درونش برخاست و آلیسیا آن را سرکوب کرد. لباس ها و کفش هایش سکسی، پر زرق و برق و فریبنده بودند. او هرگز در عمرش چنین چیزهایی نداشت. عاشق لباسهایش شده بود. و آرایشش....

او هرگز در گذشته پولی نداشت تا بتواند لوازم آرایش بخرد و مطلقا تجربه ای در استفاده از آنها نداشت. به همین دلیل انقدر در حمام معطل شده بود. بار اول که آرایش کرد، صورتش مثل دلکک شده بود و دفعه ی دوم حالت صورتش مثل آدم های سرماخورده شد. بعد از چند بار تمرین صورتش را شست و به پوستش فرصت داد تا التهاب ناشی از شستشو آرامش یابد و بالاخره تمام هنرش را به کار گرفت و در نهایت نتیجه ی کارش رضایتبخش بود. اگرچه در لباس های بازش احساس خجالت میکرد اما آنها او را زیبا کرده بودند. پس ثروتمند بودن اینطور بود؟ یکی از پاهای بلندش را روی دیگری

انداخت و از نگاه خواستنی سباستین که بر روی پاهایش مانده بود، احساس رضایت به او دست داد.

سباستین او را میخواست.

آلیسیا جلوی خودش را گرفت تا لبخند نزند.... لبخند نزند....

شاید سباستین از او نفرت داشت؛ اما او را میخواست. و شاید خودش را در این مورد خیلی خونسرد و بی تفاوت نشان میداد؛ اما این ظاهر قضیه بود. هیچ مردی نمیتوانست ساعتها با زنی در تختخواب سپری کند و نسبت به او سرد و بی تفاوت باشد.

آلیسیا به شدت در افکارش غرق شده بود که برق فلش دوربینی او را از جا پراند. نفس تندی زد و دوباره در جایش نشست. سباستین فحشی داد و زمزمه کرد:

__پاپاراتزی ها

در همین موقع خودروی حامل آنها در مقابل ساختمان زیبایی متوقف شد.

__اونا اجازه ندارن وارد کلاب بشن. پس فقط لبخند بزن و صحبت نکن.

__چرا مردان یونانی هنوز در عصر پارینه سنگی زندگی می کنن؟ همیشه به من گفتن حرف نزنم.

آلیسیا کیفش را برداشت و آرزو کرد موقع راه رفتن پایش پیچ نخورد و ادامه داد:

__یه نفر باید به شماها بگه که امروزه زن ها زبون دارن.

سیاستین بازویش را گرفت و از خروج آلیسیا از ماشین ممانعت کرد و به نرمی گفت:

_ کارلو درو باز میکنه. اینطوری خبرنگارا نمیتونن نزدیک بشن... و محض اطلاعات من کاملا نسبت به نقش زن ها در جامعه، اپن مایندم. تو میتونی هر جا که دلت خواست صحبت کنی اما با خبرنگارها نباید حرف بزنی.

این ماینده؟

آلیسیا با بهت به او نگاه کرد. حیران بود که آیا این مرد واقعا خودش را میشناسد؟ این همان مردی بود که به او میگفت موهایش را چطور ببندد و چه لباس هایی بپوشد و به او کاملا مثل یک اسباب بازی جنسی نگاه میکرد. با این حال خودش را اپن ماینده می دانست؟

قبل از این که بتواند این حرف ها را به سیاستین بزند درب خودرو باز و او به سمت درب کلاب هدایت شد. در این مسیر دوربین ها مرتب فلش میزدند و عکاسان به سویش فریاد میزدند تا به سمت آنها نگاه کند. یکی از عکاسان خیلی نزدیک شد و دونفر از بادیگارد های سیاستین به سرعت راهش را سد کردند.

آلیسیا با حیرت و دستپاچگی به اطرافش نگاه کرد و زمزمه کرد:

_من نمیفهمم چرا اینا ناگهان اینقدر به من علاقمند شدن؟

سیاستین به او لبخند اغواگرانه ای زد و گفت:

_چون من باهات ازدواج کردم عزیز دلم... خانواده های ما برای سه نسل در

جنگ بودن و ازدواج ما توجه روزنامه های دنیا رو جلب کرده و ستون شایعات اونها عاشق این موضوعات هستند. عکس های من و تو توی بازار معامله میشه.

واقعا مردم برای عکس آنها پول می دادند؟

چرا؟

او فقط یک دختر معمولی بود که لباس های گران قیمت پوشیده بود.

سباستین نگاهی به او کرد و ابرویی بالا انداخت:

چطوری بدربرگت تونسته اون همه سال تو رو از نگاه خبرنگارها و عکاس

ها دور نگه داره؟

آلیسیا نگاه خیره اش را از عکاس ها برگرفت و حواسش را جمع کرد. با ابهام

زمزمه کرد:

من... خوب.... من یه زندگی خیلی خصوصی داشتم.

هنوز متعجب بود که چطور ممکن است کسی برای عکس او پول خرج کند؟

آلیسیا گذاشت تا او را به داخل کلاب فوق مدرن هدایت کنند و جذبه ی آنجا

او را گرفت. داخل کلاب پر از جمعیتی از آدم های زیبا بود. و آلیسیا متوجه

شد که دامن کوتاهش اصلا برای آنجا نامناسب نیست. به دلیل صدای بلند

موسیقی صدایش را بلند کرد تا سباستین بشنود:

بعضی از آدمها فقط لباس زیر تنشونه.

سباستین ابروی بالا انداخت و لبخند بی میلی زد. آلیسیا به سیل مردمی که مشغول رقص بودند نگاه کرد و دهانش را باز نمود تا اعتراف کند که هرگز در عمرش به یک کلاب شبانه پا نگذاشته و ناگهان متوجه شد که چنین اعترافی بسیاری از اسرارش را بر ملا می‌کرد.

رقص نورهای رنگی و بخار و در میان آن ضربات موسیقی مردمی را که میرقصیدند دچار هیجان کرده بود. آلیسیا هم هیجان زده بود و علت آن را نمی دانست. ناگهان دلش خواست که برقصد. میخواست بدنش را با نوای موسیقی تکان دهد. دوست داشت لذت ببرد. به سمت سباستین چرخید. چشمانش میدرخشید و لبهایش از هم باز شده بود:

_من میخوام برقصم.

و برقصد و برقصد....

چشمان سیاه سباستین با نگاه او تصادم کرد و با لحنی شوخ گفت:

_با کفش یا بدون کفش؟

برای آلیسیا مهم نبود... او فقط میخواست تکان بخورد.

_من با کفش شروع می کنم تا بعدش بینم چی میشه.

متوجه نگاه های مردم به خودشان بود. با اخم به اطرافش نگاه کرد و گفت:

_مردم نمیخوان از نگاه کردن دست بردارن؟

سباستین از ورای شانه اش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_بهبش عادت می کنی... مردم همیشه نگاه می کنن... خودت اینو میدونی.

آلیسیا لبهایش را گاز گرفت و سعی کرد خودش را مطمئن و بی خیال نشان دهد. گویی همیشه در مرکز توجه دیگران بوده است. سباستین با بی اعتنایی به نگاه هایی که از جانب مردم به آنها میشد، انگشتانش را در انگشتان آلیسیا قفل کرد و او را به سکوی رقص هدایت نمود. در حالی که او را به سمت سکوی رقص می برد مالکانه دستش را نگه داشته بود. موسیقی صربه میزد و آلیسیا چشمانش را بست. برای اولین بار در زندگیش متوجه شد که چقدر رقصیدن را دوست داشت.

پشت سر هم رقصید و رقصید. ریتم موسیقی و گم شدن در سیل جمعیتی که می رقصیدند، وسوسه اش کرده بود. بالاخره موسیقی آرام شد و سباستین او را به سمت خود کشید. رفتارش به طور واضحی مالکانه بود که آلیسیا را ناامید میکرد اما به دلایلی باعث شد تا لبخند آلیسیا بزرگتر شود. او خوش قیافه ترین مرد در کلاب بود و همه ی زنها به او خیره شده بودند. آلیسیا شرط می بست که او حتی اگر ثروتمند و مشهور هم نبود باز هم زن ها به او نگاه میکردند. وقتی کنار گروهی از مردم ایستاده بود دقیقا مثل این بود که یک فراری کنار یک دوچرخه پارک کرده باشد.

اما هر چه که بود برای امشب سباستین مال او بود. از این فکر مثل کودکان شاد شد و با حسادت به اطرافش نگاه کرد. آنها تا زمانی که پاهای آلیسیا درد گرفت و گلویش خشک شد، با هم رقصیدند و آلیسیا بالاخره با پیشنهاد سباستین برای ترک سکوی رقص و صرف نوشیدنی موافقت کرد. اما قبل از

این که سکو را ترک کنند آلیسیا با انگیزشی که خودش منشاء آن را نمی دانست، چرخید و سیاستین را در آغوش کشید و گفت:

_وای سیاستین... ممنونم.

و نفس نفس زنان و با نگاهی خندان به سیاستین نگاه کرد و ادامه داد:

_فوق العاده بود... من بهترین ساعت‌های عمرم رو گذروندم ...

آلیسیا احساس کرد که سیاستین خشکش زده و چشمانش در حالی که به گونه های سرخ آلیسیا نگاه میکرد، حیرت زده بود.

_تو یه طوری رفتار میکنی مثل اینکه هرگز در عمرت به یه کلاب شبانه نرفتی.

_خوب نرفتم...

و با دیدن نگاه کنکجکاو سیاستین به خودش به سرعت حرفش را اینگونه اصلاح کرد:

_منظورم اینه که به کلابی شبیه این نرفتم.

در حالی که هنوز نفس نفس میزد و قادر نبود هیچانش را پنهان کند با یک نگاه استفهامی سرش را به سمت کج کرد. می دانست که باید خودش را خونسرد نشان دهد. خسته و بی تفاوت... گویی که همه ی عمرش را در چنین جاهایی گذرانده است.

اما نمی توانست.

آدرنالین زیادی در خونش وجود داشت که موجب هیچانش می شد. در واقع

اصلا دوست نداشت که آن شب تمام شود. در حالی که سعی میکرد
نفسش را آرام کند گفت:

_چیه؟... چون صورتم سرخ شده اینطوری بهم نگاه میکنی؟ آره؟
چشمان سباستین باریک شد:

_به خاطر این بهت نگاه می کنم که قبلا هرگز لبخندتو ندیدم.

آلیسیا که تحت تاثیر این موقعیت نقاب انداخته بود گفت:

_خوب... من دارم خوش میگذروم.

و با پشیمانی به سکوی رقص نگاه کرد:

_فکر می کنی ما دوباره میتونیم....؟

سباستین فوراً گفت:

_نه...قطعا نمی تونیم. من نیاز به نوشیدنی دارم.

و دست آلیسیا را گرفت و او را به سمت جایگاهی خالی در قسمت VIP
هدایت کرد. آلیسیا از این که میدید با وجود پر بودن تمام جایگاه ها این یکی
خالی است متعجب شده بود. توامان احساس خستگی و خوشحالی میکرد.
بخشی از وجود خودش را که هرگز نمی دانست وجود دارد کشف کرده بود.
او همیشه خود را متفاوت از دختران دیگر میدانست. اما حالا متوجه شده بود
که در گذشته هرگز کسی به او موقعیتی نداده بود تا از زندگی لذت ببرد.
_سباستین... تو اومدی.

زنی بلند و باریک با پیراهنی که به طرز وحشتناکی کوتاه بود وارد جایگاه آنها شد. بر لبهای براقش لبخند اغواکننده ای داشت. مثل شکارچی که دارد شکارش را جذب می کند.

_خیلی خوشحالم.

_آریادنی.

سباستین برخاست و هر دو گونه ی زن را بوسید و ادامه داد:

_تو خیلی پیشرفت کردی...برات پیش بینی یه موفقیت بزرگ دارم.

زن با رضایت نگاهی به سکوی رقص انداخت و گفت:

_فریبنده است. مگه نه؟ همینطور خوش استایله. ما به دبال این هستیم که

عضویت در اینجا رو محدود کنیم.

و انگشتان باریکش را به طرز مالکانه ای روی بازوی سباستین قرار داد.

_خوشحالم که اومدی. بهترین جایگاه رو برات آماده کردم.

نگاه سباستین بر روی لب های قرمز او قفل شد و لبخندی زد و گفت:

_ممنون.

آریادنی در حالی که روی مبل خالی در کنار سباستین می نشست گفت:

_من واقعا به رهنمودهای ذهن تجاری تو احتیاج دارم...یه سری مشکلات

هست که برای حلشون به نفوذ تو نیاز داریم.

سپس بدون این که حتی نگاهی به آلیسیا بکند صدایش را پایین آورد و

خودش را به سباستین نزدیکتر کرد. دستانش روی گردن سباستین خزید و

سر او را به لبهای قرمزش نزدیک کرد. ظاهراً برای این که بتواند محرمانه صحبت کند.

آلیسیا این فعل و انفعالات را با اخمی حاکی از نفرت نگاه کردو احساس کرد که تمام خوشحالی‌اش از بین رفت. کاملاً واضح بود که روابط سباستین با این زن خیلی فراتر از یک دوستی ساده بود. آیا او یکی از معشوقه‌هایش بود؟ اگر چنین بود، مربوط به گذشته بود یا روابط آنها هنوز ادامه داشت؟ فکر کردن به این که سباستین زمزمه‌ها و نوازش‌هایش را در اتاق خواب با زن دیگری غیر از او به اشتراک گذاشته باشد، حالش را بد کرد.

حالش وقتی بدتر شد که متوجه شد، آن زن حتی به او نگاه هم نمی‌کرد. گویی که او اصلاً وجود نداشت. حالا تمام شادی‌اش تبدیل به یک حس بدبختی شده بود. دست دراز کرد، لیوانی نوشیدنی برداشت و مقدار زیادی از آن را خورد.

نشست و نوشید. منتظر بود تا بالاخره او را هم در صحبت‌هایشان مشارکت دهند. منتظر بود تا سباستین او را معرفی کند؛ اما او به راحتی در صندلیش لمیده بود و کاملاً به سخنان آن زن که به دورش حلقه زده بود، گوش میداد. صورت جذابش هیچ احساساتی بروز نمی‌داد.

متوجه نگاه‌های کنجکاو مردم بود. با ناراحتی فکر کرد که اصلاً عجیب نیست که مردم به آنها خیره شوند. او و سباستین تازه عروس و داماد بودند و کاملاً مشخص بود که سباستین حضور او را فراموش کرده بود. آلیسیا با حس

آدمی که نادیده گرفته شده و طرد شده، احساس خشم فزاینده ای کرد. نوشیدنی‌اش را تمام کرد و فکر کرد: چرا باید آنجا بنشیند و نظاره کند که وجود ندارد؟

آنقدر از رفتار آنها منزجر شده بود که حتی نگاه دیگری به سباستین و دوستش نکرد. سرش به طور غیرقابل توصیفی احساس سبکی میکرد. با حس حسادت نسبت به مردمی که میرقصیدند، نگاهش را به سکوی رقص دوخت. روی آن سکو خوشحال بود و زمان را از یاد برده بود. چرا دوباره آن کار را انجام ندهد؟ نفسش را گرفت. تعدادی از زنها به تنهایی می رقصیدند. تعدادی که کم هم نبودند.

پس چرا او با آنها همراه نشود؟

بدون این که نگاهی به همراهانش کند، چانه اش را بالا گرفت و ایستاد. برای لحظه ای گوشه ی میز را گرفت تا تعادلش را به دست بیاورد و سپس با اراده ای محکم در حالی که فقط به روبرویش نگاه میکرد، به سمت سکوی رقص رفت. دوست نداشت نگاه های خیره ی مردم را ببیند.

یک بار دیگر موسیقی روحش را دگرگون کرد و او چشمانش را بست و سرش را به عقب کج کرد. اجازه داد تا ریتم موسیقی در او جریان یابد و بدنش را حرکت دهد. چرخید و به دوران افتاد. موهایش در کنار صورتش پرواز می کرد و دستانش بالای سرش بود.

بعد از چند دقیقه یک مرد بلوند قدبلند به او پیوست. رقصیدن با یک نفر دیگر

لذتبخش بود و آلیسیا به او لبخند زد و حرکاتش را با او همسان کرد. فکر کرد هیچ چیز مهم نبود. فقط باید از لحظه لذت میبرد.

مژه هایش را اغواگرانه به زیر انداخت و به او نزدیک شد. ناگهان فشار سخت انگشتانی را بر شانه هایش احساس کرد و دستانی با یک حرکت مالکانه او را به عقب کشیدند. تعادلش را از دست داد و لغزید و اگر به سختی به عضلات سفت و محکم مردی که او را نگه داشته بود، فشرده نمی شد هرآن ممکن بود به زمین بیفتد. با نگاهی منگ به بالا نگاه کرد و نگاهش با نگاه طوفانی چشمان عصبانی سباستین برخورد کرد.

سباستین در حالی که با چنگال های آهنیش آلیسیا را به سینه اش میفشرد به یونانی با شریک رقص آلیسیا صحبت میکرد. اگرچه آلیسیا حتی کلمه ای از سخنان او را متوجه نمیشد؛ اما لحن سرد و نگاه تهدیدآمیز چشمان سیاه سباستین شکی برای کسی باقی نمیگذاشت که او چه میگوید.

مرد بلوند نگاه مضطربی به شانه های پهن سباستین انداخت و خودش را در جمعیت گم کرد. آلیسیا اخمی کرد و با نفرت زمزمه کرد:
_به درد نخور... حتی صبر نکرد تا رقصشو تموم کنه.

سباستین که تمام طبع متغیر نژاد مدیترانه ایش را در چشمان سیاهش ریخته بود با لحن خشنی گفت:

_عاقل تر از این بود که این کارو بکنه... ولی در مورد تو نمیتونم اینطور بگم. ما

در یک مکان عمومی هستیم و تو نباید برای خودت پارتنی بگیری. اگه میخوای
برقصی با من برقص.

آلیسیا به او نگاه کرد. حسسته تر از آن بود که خودش را عقب بکشد:
_تو سرت شلوغ بود.

_پس باید منتظر میموندی.

_برای چی؟ برای این که لاس زدنت با اون زن تموم بشه؟

چشمان سباستین باریک شد:

_اون زن اتفاقاً مالک این کلابه و علت به اینجا اومدن ما اینه که اون نیاز به
مشاوره داشت.

آلیسیا انگشتش را به قفسه ی سینه ی سباستین فشار داد و با لحنی تند
گفت:

_با من مثل احمقا رفتار نکن... اون زن مثل یه کاغذ کادو دور تو حلقه زده
بود؛ و اگه قراره تو جلوی مردم با زن های دیگه لاس بزنی پس منم با هر که
دلم بخواد میرقصم.

دستان سباستین دور آلیسیا حلقه زد و او را طوری به خود فشرد که تمام
اعضای بدنشان با هم مماس شده بود. با لحنی که به طرز خطرناکی نرم
بود به آلیسیا هشدار داد:

_یه بار دیگه لاس بزنی... و با تمام وجودت می فهمی که ازدواج با من چه
معنایی داره.

آلیسیا در حالی که قلبش به شدت میزد، با بیچارگی به سباستین نگاه کرد. با نفرت از خودش آهی کشید. چرا این مرد تا این حد برایش جذاب بود؟ برای خلاص شدن از شر گرمای مرموزی که در وجودش پیچیده بود، سعی کرد تا خودش را از قفل دستان سباستین رها کند اما این کارش باعث شد که گره بازوهای سباستین بر دور کمرش محکمتر شود. با یادآوری این که سباستین تمام بعد از ظهر را به زن دیگری چسبیده بود دندانهایش را بر هم فشرد و گفت:

—من خیلی وقته که میدونم ازدواج با تو چه معنایی داره سباستین؛ و معنای اون تنهایی و ناامیدیه. تو با من ازدواج کردی و بعد دو هفته منو ول کردی رفتی بدون این که بهم بگی کجا میری. حالا هم که منو آوردی اینجا و تمام بعد از ظهر رو با یک نفر دیگه لاس زدی. ازت متنفرم.

و از خودش هم به خاطر این که به این موضوع اهمیت میداد، متنفر بود. سباستین تغییر رنگ داد و گفت:

—من لاس نمیزدم.

آلیسیا با بی ثباتی گفت:

—بله لاس میزدی. تمام مدت چشمت روی اون زن میچرخید و اونم همش داشت به تو دست میزد. خوب من دوست نداشتم نادیده گرفته بشم. تو منو اینجا آوردی و به من بی ادبی کردی و بدتر از اون همه هم داشتن نگاه میکردن.

ناگهان احساس سرگیجه کرد و محکم سباستین را گرفت تا تعادلش به هم

نخورد و ادامه داد:

_و حالا هم حالم بده.

سباستین از لابلای دندانهایش نفس سنگینی کشید و زیر لب پرسید:

_تو مشروب خوردی؟

آلیسیا اخم کرد. حیران بود که چرا سرش گیج میرفت:

_من هیچ وقت مشروب نمیخورم.

دهان سباستین جمع شد:

_تو همه ی اون مشروبو یه جا ریختی تو شکمت.

_خوب من تشنه بودم.

_پس باید آب میخوردی.

و او را محکمتر در آغوش گرفت و ادامه داد:

_محض اطلاعات الکل ابزار خوبی برای رفع عطش نیست.

آلیسیا سرش را به قفسه ی سینه ی سباستین تکیه داد و آرزو کرد که

چرخش اتاق متوقف شود.

_تنها نوشیدنی که من خوردم همون لیمونادی بود که خودت بهم دادی.

احتمالا من موقع رقصیدن خیلی چرخیدم. اون مرد رقااص خیلی خوبی بود.

_اون نوشیدنی که من بهت دادم مخلوط ودکا با کمی لیموناد بود و من فکر

می کنم اصلا همیشه برای یه لحظه تو رو تنها گذاشت. تو مثل یه بچه ای که

در اولین مهمونیش شرکت کرده.

آلیسیا زمزمه کرد:

و تو هم وحشتناکی.

و سرش را بلند کرد و به سباستین نگاه کرد. سعی کرد تا تمرکز کند و به یاد بیاورد که چرا دقیقا از این مرد متنفر بوده است.

تو همه ی اون کارا رو تو تخت با من کردی و بعدش رفتی بدون این که حتی یه چیز خوب به من بگی. نه حتی یه کلمه. من نمیدونم چرا زن ها فکر میکنند تو فوق العاده ای. تو آدم بی احساسی هستی و من نمیتونم باهات ادامه بدم و فکر نمی کنم دیگه بتونم تظاهر به چیزی کنم که واقعا نیستم. دیگه خسته شدم.

سباستین خشکش زد. تمام عضلاتش ناگهان سخت شد و همه ی توجهش را به او داد.

دوباره تکرار کن.

چیزی در لحن صدایش بود که زنگ هشدار را در ذهن آلیسیا به صدا در آورد؛ اما آلیسیا گیج تر از آن بود که توجه کند.

تو وقتی با من توی تختخوابی هیچ وقت به من حرفای خوب نمیزنی.

مژه های بلند سباستین بر روی چشمانش سایه افکند تا حس چشمانش را پنهان کند:

_ نه اون قسمت... قسمت بعدی رو...اون قسمتی که گفتی دیگه از تظاهر کردن خسته شدی.

آلیسیا زمزمه کرد:

_خوب من اون وارث بی مغز احمقی که تو فکر می کنی نیستم و واقعا سخته که تظاهر کنم چنین آدمیم....من هرگز در عمرم لباسای گرون نپوشیده ام و پارتنی نرفته ام. با این وجود تو فکر می کنی که من یه هرزه ی بزرگم و من تا حالا هرگز....

ناگهان آلیسیا ساکت شد و ابروهای سباستین به شکلی سوالی بالا رفت:
_بله؟

سباستین اصرار کرد. چشمان سیاهش هنوز بر صورت آلیسیا متمرکز بود:
_تا حالا هرگز؟

اثر مشروب تا حدی کم شده بود و آلیسیا با فکر این که شاید زیادی حرف زده باشد احساس وحشت کرد اما حتی نمیفهمید چرا چنین حسی دارد؟
ناگهان دلش میخواست که بخوابد. به طور مبهمی زمزمه کرد:

_خوب من یه هرزه نیستم.... هرچند لباسایی که اونا میپوشن رو دوست دارم. البته کفشاشونو دوست ندارم. پاهام درد میگیره.

و سرش روی سینه ی سباستین افتاد و شنید که سباستین فحشی داد و به نرمی او را بلند کرد و در آغوش گرفت. دلش میخواست به او بگوید باید این عادت بغل کردن او را ترک کند؛ اما بودن در آغوش او حس خوبی داشت.

پس آهی کشید و سرش را در سینه ی سباستین فرو برد. خواب آلود زمزمه کرد:

_چه بوی خوبی میدی... اما من دیگه اصلا باهات نمیخوابم تا وقتی که یاد بگیری به من حرفای خوب بزنی.

سباستین جوابی نداد؛ اما آلیسیا متوجه شک که فکش سفت شد و قدم هایش را سریعتر کرد. وقتی از کلاب خارج شدند هوای سرد پاهی لختش را نوازش کرد و چند ثانیه بعد سباستین او را روی صندلی عقب لیموزین قرار داد و خودش در کنار او نشست. کمی به چلو خم شد و با لحنی محکم و مختصر دکمه ای را فشرد و دستوراتی به راننده داد. سپس با صورتی گرفته به عقب تکیه داد.

آلیسیا مثل یک بچه خودش را در صندلی جمع کرده بود و با حالت تهوعش می جنگید. غرغرکنان گفت:

_من دیگه هرگز نمیرقصم.

چشمانش را بست و چون سرگیجه اش شدیدتر شد دوباره آنها را باز کرد:

_همه ی دنیا داره دور سرم میچرخه.

سباستین با نگاه غضبناکی به او گفت:

_این به خاطر الکل نه به خاطر رقص... و من باورم نمیشه که تو بیست و

دوسال سن از خدا گرفتی و هنوز نمیدونی مستی چیه؟

آلیسیا خواب آلوده گفت:

_من بیست و دو سال سن از خدا گرفتم بدون این که خیلی از چیزا رو بدونم.

و کلمات اخیرش را آنقدر آرام گفت که به سختی شنیده میشد و سرش بر پشتی صندلی افتاد.

_این چند هفته برای من تجربه های جدیدی بوده. بعضی از اونا خوب و بعضیاشون بد بودن. بدترینش وقتی که تو....

_....در تختخواب هیچ چیز خوبی بهت نمیگم....

سباستین جمله ی او را تمام کرد و نفس عمیقی کشید. حالش مثل مردی بود که ظرفیتش تمام شده باشد.

_تو تا حالا چند بار این جمله رو تکرار کردی. من پیامتو گرفتم.

آلیسیا کمی سرش را بلند کرد تا بتواند تمرکز کند و زمزمه کنان گفت:

_در واقع من میخواستم بگم بدترین چیز اینه که تو در مقابل من با زنهای دیگه لاس میزنی. تجربه ی مزخرفی بود.... اما من لباس ها و کفش رو دوست دارم و رقص هم عالی بود. دوست دارم بازم منو اونجا ببری. شاید فردا...

سباستین از میان چشمان باریک شده اش صورت آلیسیا را بررسی کرد و گفت:

_فردا....

هشدار ی در صدای نرمش بود:

_ فردا من برات برنامه های دیگه ای دارم.

آلیسیا غرغری کرد. در حال حاضر او فقط میخواست تنها باشد و بخوابد. در

حالی که چشمانش دوباره بسته میشد زمزمه کزد:

_ خوب احتمالا تا فردا صبح تو دوباره ناپدید شدی.

سباستین به آرامی گفت:

_ دلتو خوش نکن.

و خم شد و قبل از این که آلیسیا روی صندلی پهن شود او را گرفت:

_ میخوام از فردا شروع کنم به فشار دادن دکمه ی شخصیت تو تا بینم تو

واقعا کی هستی عزیز دلم؟ از فردا من و تو شروع به شناختن هم میکنیم.

آلیسیا با درد شدیدی که به سرش ضربه میزد از خواب برخاست. صدای

همیق مردانه ای از کنارش گفت:

_ اینو بنوش.

آلیسیا چشمانش را محکم بست و غرغر کرد:

_ نمیتونم چیزی بنوشم.

سباستین بازویش را زیر شانه های آلیسیا قرار داد و او را بلند کرد و لیوان را

روی لبهایش قرار داد:

_ این بهت کمک میکنه.

آلیسیا به طور امتحانی ذره ای از آن را خورد و دماغش را جمع کرد:

_ اه... مزه اش چندشه.

سباستین با لحنی خشک گفت:

— پس این دانش تو رو در مورد تاثیرات الکل کامل می کنه... به من اعتماد

کن، بهت کمک می کنه.

و آلیسیا لیوان را سرکشید و به خاطر پیچش شکمش خشکش زد؛ اما چند

لحظه بعد آرام شد و گفت:

— تو راست گفتی. خیلی بهتر شدم.

— خوبه، چون فقط کمتر از یک ساعت وقت داری تا آماده بشی.

سباستین کمر راست کرد و آلیسیا متوجه شد که او قبلا دوش گرفته و

لباس پوشیده بود. آلیسیا با ناباور گفت:

— من دیگه به کلاب شبانه نمیام.

سباستین گفت:

— الان سر ظهره.

و با انگشتان برنزه اش به سمت پنجره اشاره کرد:

— بنابراین ما نمیتونیم به کلاب شبانه بریم. اونا بعد از نیمه شب شروع به کار

می کنند؛ اما تو اینو نمیدونستی. چون تو هرگز به یه کلاب شبانه نرفتی.

مگه نه؟

از لحن نرم او بوی خطر می آمد و آلیسیا با اضطراب به او نگاه کرد. حوادث

شب قبل در ذهنش محو بود:

— من...!...!...

گلویش را صاف کرد و سعی کرد تا به طریقی از موقعیت حاضر فرار کند:

_من دقیقا نگفتم که هرگز به کلاب نرفتم.

_بله گفتی... بعلاوه ی یه سری افشاگریهای جالب دیگه که من برای

شنیدن جزئیاتش نمیتونم صبر کنم.

و به ساعتش نگاه کرد و به سمت در رفت:

_من چند تا تلفن مهم دارم که قبل از رفتن باید انجام بشه. از این فرصت

استفاده کن و برو دوش بگیر و حاضر شو. دوباره نخوابی ها. خلبان من

هلیکوپتر رو تا یک ساعت دیگه بلند می کنه.

حالت تهوع آلیسیا دوباره برگشت:

_خلبانان؟

_بله

و در باز کرد و سرش را چرخاند و از روی شانته به آلیسیا نگاه کرد:

_داریم میریم ماه عسل، دیره ولی بهتره که اصلا نریم.

آلیسیا به او خیره شد:

_ماه عسل؟... اما قرار نبود ما به ماه عسل بریم. تو گفتی که دلت نمیخواد

وقت زیادی با من بگذرونی.

سباستین خیلی رک گفت:

_اون وقتی بود که فکر میکردم فقط یه شب باهات باشم بسه... اشتباه
میکردم... سعی کردم ازت دور بمونم و مرتب دوش آب سرد گرفتم؛ اما بی
فایده بود. پس روش دیگه ای در نظر دارم.
دهان آلیسیا باز ماند:

_تو سعی میکردی از من دوری کنی؟ برای همین دو هفته ناپدید شدی؟
داشتی از من دوری میکردی؟

_بله اما همطور که گفتم بی فایده بود. تصمیم گرفتم همه چیز رو قبول
کنم. ما زن و شوهریم و طبیعیه که وقتمون رو با هم بگذرونیم و اگه تو
سیرابم نکنی دیگه هرگز نمیتونم روی کارهام تمرکز کنم.
حال غش به آلیسیا دست داد و خیره به او نگرست:

_و من باید چیکار کنم؟

_سکس عزیز دلم... ساعتها سکس بی وقفه.

و لبخندی زد:

_کمتر از یک ساعت دیگه ما در جزیره ی خصوصی من خواهیم بود. من و تو
تنها. حتی لازم نیست لباس زیر بپوشی. پس زحمت بستن چمدون به
خودت نده.

فصل هفتم

آنها دوباره بر فراز آبها پرواز کردند.

آیا یونان به جز دریا چیز دیگری نداشت؟

آلیسیا چشمانش را بست و سعی کرد جزیره را در ذهنش تصور کند. سعی کرد تا وحشتی که درونش را متلاطم کرده بود، آرام کند.

_میتونی چشمتو باز کنی.

سباستین با صدایی شوخ این را گفت. او در صندلی کنار آلیسیا لمیده بود:

_کمتر از پنج دقیقه ی دیگه ما فرود میایم و تو دیدن مناظر زیبای یونان رو از دست دادی.

آلیسیا چشمانش را بسته نگه داشت. او درباره ی آب فکر میکرد. اقیانوس عمیق بی انتها در زیر پایش بود و منتظر بود تا بدون هیچ ملاحظه ای...

سباستین ناسزایی گفت:

_تو مثل گچ سفید شدی.

ناگهان صدایش رنگ نگرانی داشت:

_بخاطر دیشبه؟

آلیسیا نمیتوانست صحبت کند. داشت با وحشتی که او را در خودش غرق میکرد می جنگید. چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس انگشتان قوی سباستین دور دستان سرد او حلقه زد:

_حالا که یادم میاد می بینم اولین باری که با هم ملاقات کردیم هم تو همین

حال رو داشتی. من نمیدونستم که تو از پرواز میترسی. منو ببخش. دفعه ی دیگه ما از قایق استفاده می کنیم. سفرمون طولانی تر میشه اما حداقل تو با آرامش سفر می کنی.

چشمان آلیسیا شوک زده باز شد. نگرانی که او در موردش نشان میداد متعجبش کرده بود. چرا برایش مهم بود؟ شاید از این می ترسید که او مریض شود؟ مردها زنهای مریض را دوست نداشتند. آیا باید برایش اعتراف میکرد که او از پرواز نمیترسد و آنچه او را وحشتزده کرده آب است؟ که قایق به مراتب بدتر از هلیکوپتر بود؟
سباستین به نرمی گفت:

_لازم نیست اینطوری به من نگاه کنی. هر کسی یه نقطه ضعفی داره. حالا میتونی ریلکس باشی.... به مامن مخفی من خوش اومدی.

با یادآوری این که محل نشستن هلیکوپتر در ملاقات قبلیشان چقدر به دریا نزدیک بود آلیسیا وسوسه شد تا دوباره چشمانش را ببندد اما خودش را مجبور کرد تا آنها را باز نگه دارد. به هر حال او باید تا ویلا پیاده میرفت و قرار نبود دریا به او حمله کند و او را ببلعد. ترسش خیلی غیرمنطقی بود و وقتش رسیده بود تا بر آن غلبه کند. سباستین با تعمق صورت آلیسیا را بررسی کرد و گفت:

_تو هنوز خیلی رنگ پریده ای.

سپس به سمت خلبان چرخید . چند کلمه به یونانی با او صحبت کرد و

دوباره به آلیسیا نگاه کرد:

_تا وقت ناهار دراز بکش یا اگه ترجیح میدی شنا کن.

او باید به سیاستین اعتراف میکرد. باید به او می گفت....با زبان لبهای

خشکش را خیس کرد. قلبش از ترس میزد. گفت:

_شاید بعدا...

_همه ی مردمی که به یونان سفر می کنند بعد از چند روز نمیتونن چلوی

وسوسه ی شنا کردن در دریا رو بگیرن.

با چشمانی شوخ به آلیسیا نگاه کرد و ادامه داد:

_اما وقت زیاده. من هیچ عجله ای برای برگشتن به شهر ندارم.

آلیسیا ناامیدیش را پنهان کرد. او دقیقا چه مدت میخواست در این جزیره

بماند؟ او در مورد مادرش هم نگران بود. از اینجا نمی توانست با مادرش

تماس بگیرد یا از او تماسی دریافت کند.

سیاستین اخم کرد:

_ تو به شدت عصبی هستی. احتمالا هنوز به خاطر دیشب خسته ای.

همه ی منظور من از این مسافرت این بود که تو رو از کوک خودت خارج

کنم.... اینجا هیچ کاری برای انجام دادن وجود نداره فقط ریلکس باش.

آلیسیا با دستپاچگی به سیاستین نگاه کرد؟ چرا ناگهان در مورد او نگران

شده بود و به او محبت میکرد؟ به سختی لبخندی زد و گفت:

_بله من خسته ام.

_پس تا وقت ناهار استراحت کن.

آنها تا ویلا قدم زدند و چشمان آلیسیا با دیدن ویلا گشاد شد. در اولین ملاقاتشان در این جزیره او این ویلا را ندیده بود. ویلا با رنگهای آبی و سفید و مرمر کرم رنگ دکور شده بود. تابلوهای نقاشی بزرگ و رنگی بر دیوارها بود و در اطراف منزل گیاهان عجیب و غریب در گلدان قرار داشت.

_اینجا خیلی خوشگله.

_اینجا رو دختر عموم دکور کرده.

و در کنار او ایستاد.

_او یک شرکت دکوراسیون داخلی داره و تابلوها هم کار خودشه.

آلیسیا گفت:

_اون خیلی با استعداده.

نفس عمیقی کشید و چشمانش که به پیانوی بزرگی که در گوشه ی سالن قرار گرفته بود افتاد با خوشحالی گفت:

_اوه!

سباستین با نگاهی استفهامی با اخمی بر پیشانی‌ش مسیر نگاه او را دنبال کرد:

_تو پیانو میزنی؟

آلیسیا با عجله به سمت پیانو رفت و عاشقانه بر کلیدهای پیانو دست کسید:

_بله.

چشمان سباستین باریک شد و در حالی که با حالتی دعوت کننده به پیانو

اشاره میکرد گفت:

_مهمون من باش.

آلیسیا سرخ شد و سرش را تکان داد:

_نه! من خوبم... من نمیخوام... خوب...

_تو نمیخواهی چی؟

صدای سباستین نرم بود:

_تو نمیخواهی در مورد خودت با من حرف بزنی؟ پدر بزرگت اینو ازت خواسته

آلیسیا؟ گفته که خود واقعیتو از من پنهان کنی؟

نگاه آلیسیا با چشمان او تصادم کرد. سباستین به آرامی ادامه داد:

_ما حالا ازدواج کردیم عزیز دلم. معامله امضا و مهر شده. با حرف زدن تو

چیزی عوض نمیشه و معامله به هم نمیخوره. وقتشه که خودت باشی.

_من خودمم.

سباستین یک طرفه لبخند زد:

_نه! تو دوباره به ورژن دهن بسته از خودت شدی. دیشب من به نمایی از

خود واقعی تو رو دیدم.

آلیسیا با بی میلی گفت:

_من دیشب خیلی مشروب خورده بودم.

_و همون هم باعث شد تو سپر دفاعیتو بندازی و خودتو نشون بدی.

با چشمان سیاهش به او نگاه میکرد. نگاهش شوخ بود:

_من دیشب فهمیدم که گربه کوچولوی من چنگال هم داره.

آلیسیا سرخ شد و لبش را گاز گرفت:

_تو منو نارحت کرده بودی.

_یک لغزش بود که دیگه تکرار نمیشه.

سباستین این را با نرمی گفت و دست دراز کرد و او را به سوی خود کشید:

_من دیشب فهمیدم که همسرم شخصیتی داره که به دستور پدربزرگش

اونو پنهان کرده.

آلیسیا آب دهانش را قورت داد:

_م...م

سباستین دستور داد:

_از حالا به بعد میخوام که خودت باشی.

بازوهایش را دور کمر او حلقه کرد و او را در آغوش کشید:

_میخوام همه چیزو درباره ی تو بدونم. بدون مخفی کاری.

بدون مخفی کاری؟

آلیسیا چشمانش را بست. او هنوز فکر میکرد مادرش همراه با پدرش کشته

شده؛ اما اگر حقیقت را به او میگفت او از نفرت پدربزرگش نسبت به آلیسیا

آگاه میشد و قضیه ی انتقام لو می رفت. اگر او میفهمید که آلیسیا فریبش

داده... اگر همه چیز را میفهمید... هیچ تضمینی نبود که عصبانی نشود. به هر حال او روزی واقعیت را می فهمید. تصور عکس العمل او در صورت فهمیدن واقعیت باعث شد که آلیسیا ضعف کند و گفت:
_من باید بخوابم.

سباستین زیر لب به یونانی چیزی زمزمه کرد و به آلیسیا گفت:
_تو هرگز دوباره به الکل دست نمیزی.

و دستش را گرفت و او را به اتاق خواب هدایت کرد. اتاق خواب هم مثل بقیه ی ویلا دکوری ساده و باشکوه داشت. آلیسیا از پنجره ی باز اتاق به سایبان پوشیده از تاک نگاه کرد. کمی دورتر از آن استخر بزرگی قرار داشت.

_این شگفت انگیزه!

البته غیر از استخر و آلیسیا تصمیم گرفت آن را نادیده بگیرد. ناگهان متوجه شد که آنجا برای سباستین خانه بود. او به سایر ویلاهایی که داشت اینگونه نگاه نمیکرد. تمام سلایقی که در این خانه اعمال شده بود شخصیت مالک آن را نشان میداد. آنجا خیلی خصوصی و آرام بود.

آرام.

آلیسیا پرسید:

_بقیه کجا هستند؟

سباستین اخم کرد:

_بقیه؟

آلیسیا دستانش را باز کرد و گفت:

معمولا اطراف تو پر از خدمتکاره...

سباستین لبخندی زد:

اینجا کنج عزلت منه. پناهگاه خصوصی من. فکر نکنم اگه اینجا رو با

خدمتکارها پر کنم دیگه بشه بهش گفت خصوصی. نه؟ اینجا جاییکه که من

برای تمدد اعصاب و فراموش کردن کار میام.

آلیسیا به او نگریست:

ما اینجا تنهاییم؟ فقط ما؟

فقط ما!

صدای سباستین مثل مخمل نرم بود و آلیسیا حس کرد قلبش تپید. ناگهان

آلیسیا متوجه همه ی اجزای مردانه ی او شد و به خودش یادآوری کرد که

همین دیشب زن دیگری به دور او حلقه زده بود. چانه اش را بالا گرفت و با

نگاهی مبارزه جویانه به چشمان سباستین نگاه کرد:

پس کی آشپزی می کنه سباستین؟!

سباستین به نرمی گفت:

ما دوتا با هم.

نگاهش را حتی برای لحظه ای از صورت آلیسیا برنگرفته بد:

هر روز به قایق برای ما محصولات تازه میاره. کشف این که توی جعبه ای

که اون میاره چه چیزهایی هست خودش لذتبخشه!

دهان آلیسیا باز ماند:

_ تو آشپزی میکنی؟... اما مردان یونانی هرگز از این کارها نمی کنند.

پدر بزرگش حتی یک فنجان قهوه هم درست نمیکرد.

_ من مرتب به اینجا میام. پس یا باید یاد میگرفتم آشپزی کنم و یا گرسنه بمونم.

آلیسیا با نگاهی منگ به او خیره شد. متوجه شد که اصلا سیاستین را نمیشناخت. اما گناه او چه بود؟ مگر او چقدر با همسرش وقت گذرانده بود؟ عملاً هیچ. به جز روز عروسیشان آنها جز چند کلمه با هم صحبت نکرده بودند. تنها وقتی که آنها با هم گذرانده بودند در تختخواب بود. آنها از روز عروسیشان حتی یک ناهار یا شام با هم نخورده بودند.

سیاستین به سمت درب شیشه ای اتاق رفت و آن را باز کرد و گفت:

_ چند ساعتی دراز بکش. اگه با من کار داشتی من روی تراسم.

آلیسیا منتظر شد تا سیاستین از اتاق خارج شود و سپس لباسهایش را در آورد و با لباس زیر بر بین ملافه های خنک تختخواب خزید و با آرامش آهی کشید.

سرش به خاطر بیخوابی و الکل که شب گذشته خورده بود درد میکرد و همه چیز به آرامی محو شد. به خودش گفت بعداً در مورد همه چیز فکر می کند و به خواب رفت.

هنگام غروب آفتاب بود که از خواب بیدار شد. چقدر خوابیده بود. خیلی زیاد... احساس گناه میکرد. هیچ اثری از سباستین نبود. از تختخواب خارج شد و دنبال شلوار جینش گشت.

_اونا رو دور انداختم.

صدایی از سمت چارچوب در این را گفت و آلیسیا به تختخواب فرار کرد و ملافه ها را تا گردنش بالا کشید:

_تو منو ترسوندی...

سباستین خیلی جدی او را برانداز کرد:

_از اونجا که در این جزیره به جز من و تو کس دیگه ای نیست، پس لازم نیست بترسی... و اون شرم و حیای دخترانه ی تو کاملاً غیر ضروریه عزیز دلم. من ترجیح میدم که تو لخت بگردی.

آلیسیا تا بن موهایش قرمز شد و زمزمه کرد:

_خوب... من اینطور دوست ندارم.

و متحیر بود که آیا هرگز روزی میرسد که بتواند بدون خجالت در مقابل او لخت شود؟

_و منظورت چیه که شلوار جین منو دور انداختی؟ تو به من گفتی چمدون نیندم. تنها لباسی که با خودم آورده بودم همون جین ها بود.

سباستین به نرمی گفت:

_تو دیگه هرگز اون جین ها رو نمیپوشی.

و وارد اتاق شد. لباس هایش را عوض کرده بود و حالا یک شلوار نخی خنک به پا داشت. آستین بلوز نخیش را بالا زده بود و ساعد برنزه‌ی دستش که با موهای سیاه پوشیده شده بود، نمایان بود.

— من ندیدم که تو لباسی برای خودت خریده باشی بنابراین این خودم برات یه کمد لباس سفارش دادم.

یک کمد لباس؟

او میدانست که او چیزی نخریده. می دانست.

آلیسیا چشمانش را بست. خوب البته که او می دانست. خودش وارد رختکن او شده بود و دیده بود که آنجا خالی است. او هرچه که بود احمق نبود.

— تو عادت به خرید کردن نداری. درست‌ه؟

سباستین با لحنی محاوره‌ای این سوال را پرسید و وارد رختکن شد و با یک پیراهن نازک ابریشمی ابی رنگ برگشت. آن را به سوی آلیسیا گرفت و گفت:

— پیراهنی با یک کیفیت اعلا برای کسی که عادت به چنان درآمد کلانی برای گذراندن زندگیش داره.

آلیسیا خشکش زد. با وحشت منتظر شد تا سباستین از او سوال کند اگر نمیخواسته آن پول‌ها را خرج کند پس برای چه به آن نیاز داشته؟ فوراً در ذهنش برای پاسخ مناسبی جستجو کرد؛ اما پاسخ مناسبی نیافت و وقتی او فقط لباس را در بغلش انداخت نفس راحتی کشید.

_لباستو بپوش.

سباستین به آرانی دستور داد و در حالی که متفکرانه به او نگاه میکرد و به

سمت تراس میرفت ادامه داد:

_و بعد بیا پیش من تو تراس. شام میخوریم و صحبت می کنیم.

صحبت؟

آلیسیا پیراهن زیبا را با انگشتانش لمس کرد و در همان حال با وحشت به

مسیری که سباستین رفته بود نگاهی انداخت. مثل این که بهتر بود او

ناپدید شود. حداقل در آنصورت آلیسیا مجبور نبود با او حرف بزند. سباستین

خیلی ناگهانی تصمیم گرفته بود که باید او را بهتر بشناسد و این تصمیم،

آلیسیا را با مشکل بزرگی مواجه کرده بود.

سباستین از این که فهمیده بود همسرش آدم تهی مغز و بی ارزشی

نیست خوشحال بود. در آن غروب در حالی که روی صندلی تراس لمیده بود

با تفکر به استخر آبی رنگ مقابلش نگاه میکرد. در طول عمرش هرگز در مورد

هیچ زنی گیج نشده بود. و کنترل از دست نداده بود.

او همیشه فکر میکرد رفتار زن ها بر طبق الگویی قابل پیش بینی است. آنها

مرتب به خرید میرفتند، قرار ناهار و شام و پارتنی می گرفتند. حتی آن وقت

هایی که مرتب دوست دخترهایش را عوض میکرد و از رابطه ای به رابطه ی

دیگر میرفت این الگو تغییر نکرده بود.

بنابراین توقع نداشت که همسر جدیدش متفاوت باشد. آن هم وارث ثروت فلیپوس که در روز عروسیشان از او تقاضای چنان مبلغ نامعقولی کرده بود. سباستین توقع داشت با پرداخت آن وجه به آلیسیا، او آنقدر به خرید برود تا پاهایش متورم شوند اما کاملا مشخص بود که او از روز عروسیشان هرگز به خرید نرفته بود.

شاید حتی قبل از آن هم...

او وقتی لباس های گران قیمت را دیده بود مثل سایر زن هایی که میشناخت رفتار نکرده بود. در واقع شعف بیش از حد آلیسیا از پوشیدن آن لباسها، در شبی که به کلاب رفته بودند، نشان میداد که او هرگز در عمرش چنین لباس هایی نپوشیده بود.

به عنوان مردی که تجربه ای گزاف در روابط با زنان داشت، بارها مجبور شده بود همراهی با آنها را تا بوتیک های فصلی تحمل کند و همیشه زنها با بی حوصلگی به لباس ها نگاه میکردند. هرگز زنی را ندیده بود که آنقدر بی پروا نسبت به یک لباس از خود هیچان نشان دهد. آلیسیا مثل بچه ای که از پوشیدن لباس های زیبا لذت میبرد رفتار کرده بود.

رفتار آلیسیا او را با این معما و سوال مبهم روبرو کرده بود که:

آلیسیا با پول ها چه کرده بود؟

و او می دانست که پول ها خرج شده بودند؛ زیرا حساب او خالی بود. و هیچ کس نمیتوانست پاسخ قانع کننده ای به سوال او بدهد که آن پول به کجا

رفته بود؟

هیچ توضیحی برایش وجود نداشت.

درست مثل عکس العمل خودش نسبت به آلیسیا.

با فکر کردن به آلیسیا شهوت به او غلبه کرد و یک بار دیگر داشت زیر این فشار کنترلش را از دست میداد. زیر لب ناسزایی گفت. هرگز در گذشته برای زنی چنین کنترل از کف نداده بود. همین چند لحظه قبل مجبور شده بود اتاق را ترک کند زیرا با دیدن چشمان خواب آلود و گونه های سرخ آلیسیا که آنجا دراز کشیده بود میخواست او را به تختخواب بدوزد و با ساده ترین شیوه ای که یک مرد را ارضا میکرد از او کام بگیرد.

او بعد از ظهر روز گذشته ۶ ساعت را با او در تختخواب گذرانده بود اما حتی آن رابطه ی داغ و آتشین نیز نتوانسته بود طبع مردانه ی حریص او را سیراب کند. او اصلاً قصد نداشت آن شی به کلاب آریادنی برود و صرفاً به این خاطر به آنجا رفته بود که بتواند با مشغولیتی، برای ساعاتی ذهنش را از آلیسیا خالی کند. به عنوان مردی که هیچ زنی برای مدت طولانی توجهش را جلب نمیکرد، عکس العملش نسبت به آلیسیا همزمان گیج و ناامیدش کرده بود. از دیدن او که با مرد دیگری میرقصید خشمگین شده بود و به شدت جلوی خودش را گرفته بود تا آن مرد را تا مرز بیهوشی کتک نزند.

سباستین دندانهایش را به هم فشرد و در خودش اشتیاقی حس کرد که آلیسیا را از سرتا پا با یک گونی بپوشاند. او با زنی ازدواج کرده بود که ذاتاً

وسوسه گر بود. شاید به همین دلیل بود که نگاهش به آلیسی آنقدر مالکانه بود. او هرگز شراکت را دوست نداشت. و دانستن این که عروسش به اندازه ی خودش آتشین مزاج بود بیشتر او را وسوسه میکرد که او را در قلعه ی خودش قفل و زنجیر کند و کلید آن را دور بیاندازد.

سباستین به خودش قول داد که اگر قرار باشد بار دیگر عروسش را به مردم نشان دهد او را مجبور کند تا گونی بپوشد. سباستین آهی کشید و سعی کرد به خودیادآوری کند که او همیشه خود را در مورد بسیاری چیزها مردی این مایند میدانست. با این حال همسرش را نمیتوانست زیر مجموعه ی آن چیزها قرار دهد. وقتی بحث آلیسیا پیش می آمد رفتارش کاملا و به طور بیشرمانه ای یونانی میشد.

آلیسیا با پوشیدن پیراهن ابریشمینی که احتمالا خیلی گران بود پا به تراس گذاشت و با تعجب پلک زد. شعله ی شمع ها روی میز می درخشیدند. هوا بوی اغواکننده ی گرما و تابستان را داشت و او میدانست که سباستین این کارها را برای او کرده بود. سباستین به سمت او گام برداشت و لیوانی نوشیدنی به او داد:

__بنوش

آلیسیا لبخند کجی زد:

__فکر نکنم بتونم...

سباستین به آرامی گفت:

_الکلی نیست... من احمق نیستم عزیز دلم هر چند باید بگم تحت تاثیر
الکل تو کاملا آدم دیگه ای میشی.

آلیسیا سرخ شد:

_من از رقص لذت میبردم.

_بله متوجه شدم.

و با دقت به او نگاه کرد.

_و میخوام بدونم پرا دیشب اولین دیدار تو از یک کلاب شبانه بود؟ و میخوام
بدونم تو چرا خرید نکردی؟

آلیسیا در ذهنش به جستجو پرداخت و گفت:

_تو هر پولی رو که به دست میاری خرج می کنی؟

سباستین لبخندی زد و گفت:

_بعید به نظر میرسه.

آلیسیا گفت:

_دقیقا.

و شانه ای بالا انداخت.

_من نمیدونم چی باعث شده تو فکر کنی که پول فقط برای خرج کردن در
بازاره.

سباستین گفت:

_شاید به خاطر این که زن ها همیشه این کارو می کنند... اما تو به من یاد

دادی که زن‌ها پیچیده‌تر از اون هستند که من فکر میکردم. و با اشاره‌ای دعوت‌کننده ادامه داد:

_لطفا بشین.

او خیلی مودب رفتار میکرد و آلیسیا به این رفتار عادت نداشت. تا آن لحظه روابط آنها بر مبنای طعنه و تمسخر بود. آلیسیا روی صندلیش نشست و به ظرف‌های غذای روی میز نگاه کرد:

_تو غذا درست کردی؟

سباستین لبخند غمگینی زد:

_نه دقیقا... بیشتر غذاهایی که روی میز رو آماده از شهر فرستاده اند.

_اونا عالی به نظر میرسن.

و به جلو خم شد و نگاهی دقیقتر به محتویات ظرف مقابلش انداخت و گفت:

_مثل غذاهاییه که جانیس درست میکنه. غذای مورد علاقه‌ی منه...

سباستین خشکش زد. ناگهان عصلاش سفت و نگاهش سرد شد:

_جانیس کیه؟

آلیسیا با تعجب به او نگاه کرد. چرا او اینقدر عصبانی شده بود؟

_جانیس سر آشپزته.

آرامش سباستین را فرا گرفت و گفت:

_البته.

آلیسیا در حالی که هنوز از تغییر خلق او متعجب بود گفت:

_اون به من غذاهای یونانی یاد میداد. من از اون کار لذت میبردم.
او آشپزی کردن را دوست داشت و خیلی عالی بود که بدون دغدغه در مورد
قیمت مواد آشپزی کند. چشمان نیره ی سباستین بر روی صورت آلیسیا
متمرکز شد:

_در نبود من دیگه چه کارهایی انجام دادی؟

آلیسیا شانه ای بالا انداخت:

_رفتم آتن رو گشتم.

_و؟

نگاه سباستین استفهامی بود:

_از اون تجربه لذت بردی؟

آلیسیا لبخند زد:

_خیلی شهر خوشگلیه. فریبنده است.

سباستین نفس عمیقی کشید و گفت:

_چرا تو قبلا از آتن دیدن نکردی؟ پدر بزرگت ویلایی نزدیک ویلای من داره. تو

حتما به اون سر زدی؟

آلیسیا خشکش زد:

_من....نه

و بالاخره گفت:

_من فقط اونو در ویلایی که تو کورفو داره ملاقات کردم.

و تپش قلبش شدت گرفت. آیا حرفش او را مشکوک میکرد؟ آیا او هنوز سوالات بیشتری داشت؟ ابتکار عمل به خرج داد و خودش شروع به سوال پرسیدن کرد:

—خودت چی؟... من میدونم که تو چندین ویلا داری.

سباستین لبخندی زد:

—چندین ویلای متفاوت عزیز دلم اما فقط یک خونه دارم. اونوی که در این جزیره هست.

برای لحظه ای ساکت شد و به دریا نگاه کرد و ادامه داد:

—خونه جاییه که تو میتونی اونجا احساس آرامش کنی. یک جای خصوصی. جایی که مجبور نیستی به دیگران جواب بدی.

آلیسیا به تندی گفت:

—اما تو خیلی ثروتمندی. .. لازم نیست به دیگران جواب بدی...

سباستین لیوان او را پر کرد و با نگاهی شوخ به او نگریست:

من یک شرکت میلیارد دلاری خیلی پیچیده رو اداره می کنم و بیشتر روزها حسم اینه که باید به دنیا پاسخگو باشم. تصمیماتی که من میگیرم روی کارکنانم اثر میذاره همچنین روی زندگی اونها.

آیا او واقعا به این مسائل اهمیت میداد؟ واقعا برایش مهم بود؟ آلیسیا به او خیره شد:

—پدر بزرگم به راحتی مردم رو اخراج میکنه...

دهان سباستین جمع شد و بارقه ی شوخ چشمانش جایش را به نگاهی آهین داد و گفت:

و اون مردم خانواده دارند و نسبت به خانواده هاشون مسئولند. تعدیل نیرو و اخراج کارکنان نتیجه ی مدیریت ضعیفه. اگر مدیری به آینده ی بازار نگاه کنه میتونه تغییرات بازار رو پیشبینی کنه و در شرکتش تغییرات لازم رو بده. کارکنانی که لازمه تعدیل بشن رو باید به دوره های آموزشی فرستاد تا با نیازهای آینده منطبق بشن. من هرگز مجبور به تعدیل کارکنانم و اخراج اونها نشده ام.

آلیسیا بدون فکر گفت:

با این حال تو هم به اندازه ی پدر بزرگم به بی رحمی مشهوری.

و با تعجب دید که سباستین خندید و به نرمی گفت:

خوب مسلما من آدم آسانگیری نیستم عزیز دلم. من حقوق خوبی به کارکنانم میدم و در عوض توقع دارم اونا به سختی کار کنند. این یک فرمول ساده است.

آلیسیا چیزهایی را که در مورد او در صفحات اقتصادی روزنامه ها خوانده بود به یاد آورد. همه او را در مدیریت و تجارت یک نابغه می دانستند.

آلیسیا گفت:

من جایی خوندم که تو بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه وارد شرکت پدرت نشدی.

سباستین شانه ای بالا انداخت و گفت:

— من هرگز دوست ندارم پامو تو کفش دیگران کنم. میخواستم خودم رو به خودم ثابت کنم.

— برای همین شرکت خودتو راه اندازی کردی؟

سباستین به جلو خم شد و بشقاب آلیسیا را دوباره پر کرد و توضیح داد:

— شرکت پدرم خیلی سنتیه. من میخواستم چیزهای مدرن تر رو امتحان کنم.

بنابراین با یکی از دوستان دوره ی دانشگاهم شروع به توسعه ی ترم

افزارهای کامپیوتری کردیم و برنامه ها رو به سایر شرکت ها فروختیم. در

سال اول ما بیشتر از پنجاه میلیون دلار کاسب شدیم و به همین ترتیب هر

سال اون شرکت رو توسعه دادیم و بعد از چند سال بالاخره من مستقل

شدم و حالا دیگه حرف زدن در مورد من بسه من میخوام در مورد تو بدونم.

من شنیده ام که تو در انگلستان به یه مدرسه ی شبانه روزی می رفتی.

آلیسیا همانطور که غذا میخورد لبخند زد:

— بله، من عاشق اونجا بودم. اونجا تنها خونه ای بود که من داشتم.

سباستین اخمی کرد و گفت:

— درسته که تو از سن هفت سالگی به اون مدرسه رفتی؟

— بله درسته.

— برای یه بچه سن خیلی کمیه تا به همچین جایی بره.

اما او که خانه ای نداشت. پدرش کشته شده بود. مادرش به شدت بیمار و

در بیمارستان بود و پدربزرگش او را طرد کرده بود. گفت:

— من اونجا رو دوست داشتم.

— تو هیچ وقت دوست نداشتی با پدربزرگت زندگی کنی؟

آلیسیا تقریباً قهقهه زد. زندگی با پدر بزرگش؟ آیا او واقعا پدر بزرگش را
میشناخت؟ گفت:

— من از همه ی لحظاتم در اون مدرسه لذت بردم.

— و بعد از مدرسه ی شبانه روزی مستقیم به دانشگاه رفتی؟

آلیسیا سری به تایید تکان داد.

— من موسیقی و زبان فرانسوی خوندم.

سباستین به صندلیش تکیه داد و از او سوالات بیشتری در مورد تحصیلاتش
در موسیقی و زبان فرانسه پرسید. بالاخره آلیسیا کارد و چنگالش را روی میز
گذاشت. سباستین برخاست و دستش را به سوی آلیسیا دراز کرد:

— من میخوام تو برام پیانو بزنی کوچولوی من.

و او را از روی صندلی بلند کرد و به او لبخندی زد و ادامه داد:

— یک کنسرت خصوصی که تنها شنونده ی اون من هستم.

چشمان آلیسیا برای لحظه ای با نگاه سباستین تصادم کرد. او در آن لحظه
نمیتوانست به موسیقی فکر کند. نمیتوانست به چیزی غیر از شور آتشینی
که داشت منفجرش میکرد فکر کند. سباستین لبخندی شهوت آلود به لب
آورد که عملاً درک مردانه اش را از حس آلیسیا بیان میکرد. با ملایمت گفت:

_بعداً عزیزدلم.

و او را به سالن نشیمن و به سمت پیانو هدایت کرد و گفت:

_الان میخوام تو برام پیانو بزنی.

این یک دستور بود. آلیسیا روی صندلی مقابل پیانو نشست و به طور اتوماتیک موهایش را به یک طرف شانه اش انداخت تا مزاحم نوارندگیش نشوند. برای لحظه ای در سکوت نشست و به کلیدهای آشنای پیانو نگاه کرد. برای لحظه ای ذهنش در هم بود و بعد شروع به نواختن کرد.

اول شوپن، بعد موتزات، بعد بتهون و در نهایت راخمانینف. انگشتانش به نرمی روی کلیدها حرکت میکردند و هر نوت را عاشقانه می نواختند و صداهای زیبایی از پیانو خارج میکردند تا بالاخره قطعه ی آخر تمام شد و دستان آلیسیا روی دامنش قرار گرفت.

سکوت بر همه چا حاکم شد.

ناگهان آلیسیا یادش آمد که از سباستین نپرسیده بود چه چیزی دوست داشت؟ با احتیاط نگاهی به سمت او انداخت. او روی میل لمیده بود. چشمانش بسته بود و مژه هایش بر گونه هایش سایه انداخته بودند. پاهای کشیده اش را در مقابلش دراز کرده بود.

آلیسیا لبش را گاز گرفت. آیا او به خواب رفته بود؟

سباستین چشمانش را باز کرد و با آلیسیا چشم در چشم شد:

_فوق العاده بود... خیلی عالی بود... من نمیدونستم تو میتونی اینطوری

پیانو بزنی. تو میتونی کنسرت راه بندازی و حسابی مشهور بشی.

آلیسیا آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از سباستین برگرفت:

_من مشهور نیستم.

سباستین مصرانه گفت:

_اما میتونی بشی.

و با یک حرکت از جالش بلند شد و به سمت آلیسیا رفت:

_تو میتونی اعتبار جهانی کسب کنی.

آلیسیا نگاهش را چرخاند و گفت:

_من اینطوری فکر نمی کنم.

به خاطر این که سباستین از نوازندگی او لذت برده و از او تعریف کرده بود در

آن واحد خوشحال و خجالت زده بود.

_تو تازه مدرکتو گرفتی... حالا چه برنامه ای داری؟

سباستین این سوال را با اعتماد به نفس کسی پرسید که برنامه ی تمام

زندگیش برایش واضح و روشن بود:

_قبل از این که با من ازدواج کنی برنامه ات برای آینده چی بود؟

این بود که در شبانه روز سه جا کار کند تا بتواند پول درمان مادرش را بدهد:

_من بهش فکر نکرده بودم....

_پدر بزرگت در مورد هنر و استعداد تو چیزی نگفت.

آلیسیا فکش را منقبض کرد و جلوی خودش را گرفت تا نگوید که پدربزرگش

مطلقاً در مورد او چیزی نمی دانست. برای پدر بزرگش او فقط یک طعمه بود.
خودش گفته بود تو ابزار انتقام منی.

_فکر نکنم پدر بزرگم از موسیقی خوشش بیاد.

سباستین با صدای خش داری گفت:

_من استعداد تو رو ستایش می کنم.

و او را روی پاهایش بلند کرد و با دستانش صورت آلیسیا را قاب کرد:

_تو به شدت آتشین مزاج و حساس هستی. به خاطر همین اینقدر در
تختخواب هیجان انگیزی.

صورت آلیسیا سرخ شد و اعتراض کرد:

_سباستین...

سباستین زمزمه کرد:

_و من عاشق اینم که تو فوراً سرخ میشی.

و خم شد و لبهای آلیسیا را به بوسه ای طولانی مهمان کرد. بوسه ای که
اشتیاقی شدید و خواستنی را به وجود آلیسیا تزریق کرد. آلیسیا ناله ای
کرد و در آغوش قوی و سخت او جای گرفت. سباستین در حالی که نوازش
گونه کلماتی را به یونانی در گوشش زمزمه میکرد او را بلند کرد.

آلیسیا به طور مبهمی فکر کرد: او همیشه این کار را میکرد. هنوز تحت تاثیر
بوسه ی سباستین گیج بود. سباستین وارد اتاق خواب شد و او را روی تخت
گذاشت. زانوهای آلیسیا می لرزید. سباستین غرغر کنان گفت:

_من اصلا از تو سیر نمیشم.

بندهای پیراهنش را تا روی بازوهایش پایین آورد و بوسه ی داغی بر شانه ی او گذاشت.

_و ما این جزیره رو ترک نمیکنیم تا وقتی که من بتونم حداقل پنج دقیقه از یک جلسه ی کاری رو بدون فکر کردن به تو اداره کنم.

به سرعت از ذهن آلیسیا گذشت که به خودش قول داده بود دیگر هرگز به سیاستین اجازه ندهد به او نزدیک شود و بعد انگشتان ماهر او لباسهایش را درآورد و لبهایش حساس ترین نقاط بدنش را یافت.

_هیچ زنی هرگز به اندازه ی تو منو هیجان زده نکرده.

و به آزار لذتبخشش ادامه داد. احتمال میداد که آلیسیا از شدت روابط گذشته شان زخم باشد. نفس آلیسیا نامنظم شده بود. چشمان آلیسیا میدرخشید. سیاستین در چشمان او نگاه کرد و گفت:

_هر چند برام سخته که کوتاه پیام اما نمیخوام اذیت بشی عزیز دلم.

آلیسیا چشمانش را بست. از شدت خواستن احساس خفگی میکرد. آنقدر او را میخواست که تمام بدنش می لرزید. نالید:

_سیاستین... خواهش میکنم.

و سیاستین نتوانست در مقابل این التماس مقاومت کند.

آلیسیا با چشمان بسته دراز کشیده بود. منتظر بود تا سباستین رهایش کند و یکی از آن سخنان آزار دهنده اش را به زبان بیاورد. در عوض سباستین به پشت چرخید و آلیسیا را با خود بلند کرد. به نرمی با دستانی که کمی لرزش داشت موهای بلوندش را از روی گونه های سرخش کنار زد.

با صدای گرفته ای گفت:

_فوق العاده بود.

و به صورت آلیسیا نگاه کرد.

_تو شگفت انگیزی. ما می تونیم با هم خوشبخت باشیم آلیسیا.

آلیسیا آب دهانش را قورت داد:

_چون سکس بین ما خوبه؟

_نه فقط به خاطر اون... هرچند بالاخره اون هم مهمه.

و آنچنان لبخند جذابی به آلیسیا زد که او احساس کرد همه ی بدنش به لرزه افتاد. و سباستین ادامه داد:

_من دارم در مورد تو چیزهای جدیدی یاد میگیرم و اون چیزها رو دوست دارم.

آلیسیا با یادآوری این که او را فریب داده بود ناگهان احساس گناه کرد و سعی کرد خودش را عقب بکشد اما سباستین او را محکم گرفت و گفت:

_نه، این دفعه دیگه ولت نمیکنم برم و هیچ حرف آزار دهنده ای هم نمیزنم.

ما تمام شب رو با هم می گذرونیم. در یک تختخواب. من معتقدم که کودکان

لایق پدر و مادرهای شاد هستند.

و بوسه ای طولانی بر لبهای او گذاشت.

و معتقدم که ما میتونیم با هم خوشحال باشیم.

دوباره احساس گناه بر او غلبه کرد. آنها نمیتوانستند با هم شاد باشند. او

نمی توانست به او بچه ای بدهد و وقتی سباستین آن را می فهمید، به او

چه میگفت؟ آلیسیا گفت:

تو فکر میکنی من به آدم حریص و طمعکارم.

سباستین شانه ای بالا انداخت و گفت:

حداقل در این مورد صادق هستی و من برای صداقت احترام قائلم.

احساسی که ما به هم داریم ربطی به پول نداره عزیز دلم.

او برای صداقت احترامم قائل بود.

آلیسیا چشمانش را بست. از تصور این که او یک روز متوجه حقیقت شود

حالش بد شد. سباستین بالاخره میفهمید که او هر چیزی بوده غیر از

صادق. اما آیا او واقعا می فهمید؟ صدای آرامی در ذهنش زمزمه میکرد: در

این دنیا تو تنها زنی نیستی که نمینونی بچه دار بشی.

شاید هرگز سباستین به فریب او پی نمی برد.

فصل هشتم

هفته ای که گذشت شادترین دوره ی زندگی آلیسیا در تمام عمرش بود. سباستین هرشب و روز به او عشق می ورزید و وقتی که آنها از شدت این روابط آتشین گیج و خسته نبودند، صحبت میکردند یا با هم غذا میخوردند و یا ره تماشای ساحل می نشستند. آلیسیا با ناباوری کشف کرد که یونان را دوست دارد. حتی نمای بی انتها ی دریای اطراف آنها نمی توانست شادی هر روزه ی آلیسیا را از دیدن طلوع خورشید خراب کند.

آلیسیا عاشق گشت و گذار در جزیره و حس کردن گرمای خورشید بر روی پوست بدنش بود. او همچنین متوجه شده بود که عاشق حرف زدن با سباستین بود. او یک همراه شگفت انگیز و سرگرم کننده بود و آلیسیا برای اولین بار در طول زندگی میفهمید که نزدیک بودن به یک انسان دیگر چه معنایی دارد. فوق العاده بود.

گاهی که آنها بعد از یک عشق ورزی طولانی، با آرامش در تختخواب در آغوش هم دراز کشیده بودند، ساعت‌های متمادی با هم صحبت می کردند. سباستین ذهن تیزی داشت و خیلی شوخ طبع و خوش مشرب بود و به طرز شگفت آوری دنیا را میشناخت و تحلیل میکرد. او همچنین خیلی جذاب و هیجان انگیز بود و آلیسیا ساعتها و ساعتها به صورت جذاب او خیره میشد و باور نمیکرد که این مرد واقعا ساعتها با او عشق ورزی کرده بود.

تنهای تنها، در جزیره در آغوش عشق و هوس پناه گرفته بودند و هیچ نگاه

فضولی در آنجا وجود نداشت که آرامش آنها را بر هم زند. حتی حقیقت نیز نمیتوانست این خلوت را از آنها بگیرد. آلیسیا با شعیفی که برایش ناآشنا بود روزهای سعادتش را می گذراند و خیلی کم به غیرواقعی بودن آن روزها و پایان آن زندگی شاد و سعادت‌مند فکر میکرد.

درست یک هفته بعد از ورودشان به جزیره، یک روز صبح در حالی که آلیسیا روی تخت چرت میزد سباستین وارد اتاق شد. پر جنب و جوش و مردانه و مثل همیشه پر انرژی.

آلیسیا سعی کرد خودش را بیدار نگه دارد و آرزو کرد که کاش فقط ذره ای از انرژی نامحدود سباستین را داشت. خمیازه ای کشید و گفت:
_بخشید.

موهایش را از روی صورتش کنار زد و چشمانش را مالید و گفت:
_امروز صبح نمیتونستم پاشم.

سباستین سر به سرش گذاشت:
_به خاطر دیشبه.

برق اغواگرانه ی چشمانش یادآور خصوصی ترین لحظاتی بود که با هم گذرانده بودند. آلیسیا نتوانست نگاهش را از چشمان سباستین برگیرد و دلش زیر و رو شد. متحیر بود که آیا بالاخره روزی می رسد که بتواند بدون این که هیجان زده و منقلب شود، به این مرد نگاه کند؟ فقط کافی بود او وارد اتاق شود تا آلیسیا از هم بیپاشد. به خصوص اگر مثل حالا فقط یک مایوی

شنا پوشیده باشد. او هر روز به سختی ورزش میکرد و آثار آن به خوبی در بدنش نمایان بود. اصلا مهم نبود که سباستین عاشقش نبود و او را یک آدم حریص و ظماع میدانست، چون به هر حال آلیسیا در مقابل او مستاصل بود و او را میخواست.

و این خواستن او را بیچاره کرده بود.

آلیسیا گفت:

_الان بلند میشم.

و آرزو کرد ای کاش او باز هم به تختخواب برمیگشت. سباستین با نگاهی شوخ صورت او را جستجو کرد و گفت:

_خیلی احساس گناه می کنم که تمام مدت تو رو به تختخواب چسبوندم و بهت فرصت ندادم از شنا لذت ببری. اصلا منصفانه نیست. ما الان یه هفته است اینجایم و تو هنوز فرصت نکردی در استخر شنا کنی.

و او را در در آغوشش بلند کرد و وارد تراس منتهی به استخر شد. آلیسیا در حالی که محو نگاه کردن به صورت سباستین بود، ناگهان متوجه شد که او چه قصدی دارد؟

و آن وقت دیگر برای متوقف کردن او خیلی دیر بود.

برای دومین بار در عمرش وحشتی هول انگیز قلبش را متوقف کرد و سپس سباستین او را درون استخر پرتاب کرد و آلیسیا در تاریکی فرو رفت.

سباستین برای اولین بار در عمرش احساس گناه میکرد. با نگرانی بیش از حدی روی مرم‌های تراس قدم میزد و دکتر بر روی آلیسیا خم شده بود و او را که با صورتی مثل گچ خوابیده بود معاینه میکرد.

سباستین او را از آب بیرون کشیده و به هوش آورده بود اما به هوش آمدن آلیسیا اصلاً موجب آرامشش نشد زیرا بعد از آن، آن چنان لرز وحشتناکی بدن او را تکان میداد که به نظر میرسید هیچ تعدادی از پتوها نمیتوانند او را گرم کنند. گویی سرما از درون او بود. دکتر به آرامی گفت:
_اون شوکه شده.

و معاینه را تمام کرد و کیفش را بست و ادامه داد:

_از نظر فیزیکی حالش خوبه. وقتی زیر آب رفته کمی آب خورده و به این دلیل شاید کمی احساس تهوع کنه و مشکل جسمی دیگه ای وجود نداره. اما از نظر روحی چرا. من حدس میزنم که اون نسبت به آب فوبیا داره. کارخوبی نکردید که اونو داخل استخر پرت کردین.

سباستین عادت به انتقاد شنیدن نداشت. دندان‌هایش را محکم به هم سایید و با خودداری قابل تحسینی انتقاد دکتر را پذیرفت. او هرگز در عمرش چنین احساس پشیمانی و اندوه نکرده بود و اگر کسی به او می گفت چه کند تا حالش بهتر شود با کمال شجاعت میپذیرفت.

برایش مهم نبود که مورد انتقاد واقع شده بود.

آنچه برایش اهمیت داشت این بود که آلیسیا هنوز مثل مرم‌های کف تراس رنگ پریده و نگاهش ترسان بود. آرزو کرد لرز برن او متوقف شود. در حالی که دلش نمیخواست حتی برای لحظه ای آلیسیا را تنها بگذارد دکتر را تا پای هلیکوپتر بدرقه کرد. با اخمی در نگاهش از دکتر پرسید:

__مطمئنی نباید امشی اونو به آتن ببرم؟

دکتر کیفش را به خلبان داد و به چشمان سباستین نگاه کرد و گفت:

__نظر منو میخوای؟ اون نیاز به استراحت داره. امشب اونو اینجا نگه دار و بذار تا بر شوکش غلبه کنه و فردا که حالش بهتره اونو به آتن برگردون.

سباستین در آستانه درب سالن نشیمن ایستاد. با ناراحتی متوجه شد که رنگ صورت آلیسیا تقریباً به سفیدی مبلی بود که بر روی آن خوابیده بود و فکری به نظرش رسید. به سمت سینی نوشیدنی‌ها رفت و یکی از بطریها را برداشت. چند لحظه بعد بازویش را زیر شانه های آلیسیا برد و او را بلند کرد. به خودش یادآوری نمود که پس از برگشتن به آتن به سرآشپزش هشدار دهد تا برای آلیسیا غذاهای پرکالری درست کند. او خیلی نحیف بود. لیوان نوشیدنی را بر لبهای آلیسیا گذاشت و گفت:

__بخور.

آلیسیا مطیعانه کمی از محتویات لیوان را نوشید و صورتش جمع شد و گفت:

__خیلی چندشه.

__برعکس، این یک برندی فوق العاده و گرونه.

صدایش از شدت فشاری که تحمل میکرد گرفته و خش دار بود:

_ تو هنوز شوکه ای. لطفا بخور.

آلیسیا جرعه ی دیگری نوشید و بر روی بالش ها افتاد. انرژی اش کاملا تخلیه شده بود. گفت:

_ ببخشید.

سباستین از این که آلیسیا از او عذرخواهی میکرد احساس گناهش شدت یافت. هر چه که بود این او بود که آلیسیا را در استخر پرتاب کرده بود. انگشتان لرزانش را در موهای آلیسیا که هنوز خیس بود فرو برد و لحنی گرفته گفت:

_ این منم که باید عذرخواهی کنم.

عادت به عذرخواهی نداشت اما حاضر بود هرکاری بکند تا ناراحتی بیش از حدش را تسکین دهد.

_ چرا به من نگفتی شنا بلد نیستی؟

آلیسیا چشمانش را بست:

_ من هیچ وقت حتی نزدیک اب هم نمی رفتم.

سباستین دندانهایش را به هم سایید. باید زودتر از اینها این را می فهمید. و متوجه شد با وجود این که آلیسیا را محکم در آغوش گرفته بود او هنوز به شدت می لرزید. گفت:

_ کاش اینقدر نمی لرزیدی.

آلیسیا دوباره گفت:

_بخشید.

سباستین نفس سنگینی رها کرد و موهای خیس آلیسیا را از صورتش کنار زد و گفت:

_من مقصر بودم اما تو هم باید در مورد فوبیات نسبت به آب به من میگفتی. در اولین ملاقاتمون وقتی دیدم اونقدر ترسیدی فکر کردم از پرواز می ترسی اما من استباه می کردم. تو از آب وحشت کرده بودی. اینطور نیست؟ دندانهای آلیسیا به هم میخورد. با میلی سری به علامت تایید تکان داد. سباستین زیر لب ناسزایی گفت. آلیسیا چشمانش را بست و گفت:

_من احمق بودم...

سباستین فوراً گفت:

_تو احمق نبودی... طبیعتاً تو نسبت به اتفاقی که در گذشته برات افتاده واکنش نشون دادی. من میخوام بدونم که اون اتفاق چی بوده؟ برای لحظه ای هر دو ساکت بودند و بعد آلیسیا گفت:

_من اون شب رو قایق بودم...

سباستین خشکش زد. مطمئن نبود که درست شنیده باشد. پرسید:

_کدوم قایق؟

_قایق تفریحی پدرت. همون که منفجر شد. من اونجا بودم و اون شب تقریباً غرق شدم.

با اعتراف آلیسیا سباستین برای لحظه ای شکست و عنان کلماتش را از دست داد. بالاخره گفت:

—این درست نیست....اون شب هیچ بچه ای در جمع مهمانان نبود.

—من جزء مهمانان نبودم.

آلیسیا هنوز می لرزید. خودش را بیشتر در پتوها جمع کرد.چشمان آبییش خالی از هر احساسی بود. ادامه داد:

—من فقط چند لحظه قبل از انفجار به اونجا رسیدم. اون شب پدر و مادرم منو به دایه ام سپرده بودند و قرار بود که من با اون در هتل آتن بمونم؛ اما من برای نشون دادن عروسک جدیدم به مامانم بی تابی میکردم.

خاطرات به ذهن سباستین هجوم آوردند. یک کودک که به طرز بدی آسیب دیده بود. پرسید:

—وقتی قایق منفجر شد تو اونجا بودی؟

صدایش خشن بود. آلیسیا سرش را بلند کرد و تایید کرد. صورت قلب شکل زیبایش آنقدر سفید بود که سباستین تقریباً از جا کنده شد تا با خلبانش تماس بگیرد و از او بخواهد دکتر را بازگرداند. آلیسیا به نرمی گفت:

—من هنوز کاملاً وارد قایق نشده بودم.

و آب دهانش را قورت داد.

—راستش...خیلی یادم نمیاد. من فقط هفت سالم بود. فقط یادمه که یک لحظه روی عرشه بودم و ناگهان به آب پرتاب شدم. و بعد همه جا فقط آب

بود و من هی پایین و پایین تر میرفتم.
دستانش مشت شد و خیلی سعی کرد تا آرام بماند.
_نمیتونستم نفس بکشم. هوایی وجود نداشت. درد وحشتناکی حس کردم
و بعد همه جا تاریک شد.
سباستین از لای دندانهای فشرده اش نفسی بیرون داد. رنگش پریده بود:
_یه نفر نجات داد. میدونی کی بود؟
آلیسیا لبخندی زد و گفت:
_نه... فکر کنم یکی از ملوانا بود.
سباستین زیر لب گفت:
_خدای من.
و دستانش را در موهای سیاهش فرو برد و دوباره گفت:
_من نمیدونستم.
_چی رو نمی دونستی؟ دونستنش چه اهمیتی داره؟
_تو زخمی شدی و پدر و مادرت هر دو در اون حادثه کشته شدند.
آلیسیا با حس گناه چشمانش را از سباستین برگرفت:
_حالا که خوبم.
سباستین با اخمی بر پیشانی به دقت صورت او را کاوید. مسلما او در مورد
چیزی راست نمی گفت. اما چرا او باید دروغ بگوید؟ با بلاهایی که به سرش
آمده بود چه چیزی برای پنهان کردن داشت؟

سباستین...

با دیدن این که دندانهای آلیسیا هنوز به هم میخورد اخمهایش بیشتر در هم

رفت:

چیه؟

میشه بریم تو تختخواب؟

سباستین فوراً او را در آغوشش بلند کرد. آلیسیا که سرش را در گردن

سباستین فرو برده بود زمزمه کرد:

احتمالاً خودم میتونم راه برم.

و بازوهای سباستین به دوش محکمتر شد و گفت:

احتمالاً... ولی راه رفتن برات خوب نیست.

و او را آنقدر ملایم بر روی تخت قرار داد که گویی از جنس شیشه است و

روی او را پوشاند.

آلیسیا به او نگاه کرد و گفت:

تو نمایا پیشم بخوابی؟

بعد از بلایی که به سر او آورده بود سباستین توقع چنین سوالی نداشت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

دوست داری پیشت بخوابم؟ از دستم ناراحت نیستی؟

آلیسیا لبخندی زد و گفت:

تو که نمیدونستی.

_اما حالا میدونم و از این بعد حواسم بهت هست عزیز دلم.
و لباس هایش را در آورد و در تختخواب به او پیوست. آلیسیا را محکم در
آغوش کشید و بدن لرزانش را با بدن خود مماس کرد. چشمان آلیسیا بسته
بود و سرش را در گودی گردن او قرار داده بود. حس حمایتی که درون
سباستین ایجاد شده بود سابقه نداشت. می ترسید تکان بخورد و دوباره
لرزش بدن آلیسیا شروع شود.

با ناراحتی فکر کرد هیچ تعجبی نداشت که آلیسیا از او و خانواده اش متنفر
بود. و عجیب نبود که دیمتریوس فیلیپوس خانواده ی او را مستحق سرزنش
می دانست. چون نه تنها پسر عزیزش و عروسش را در این سانحه از دست
داده بود بلکه نوه ی دلبندهش نیز به شدت مجروح شده بود.

آیا به همین دلیل، پیرمرد نوه اش را به یک مدرسه ی شبانه روزی در
انگلستان فرستاده بود؟ آیا به خاطر آرامشش او را از یونان دور کرده بود؟ اگر
اینطور بود پس او در مورد پیرمرد قضاوت اشتباهی داشت. دسته ای از
موهای بلوند آلیسیا را از صورتش کنار زد و با خوشحالی متوجه شد که رنگ
به صورت او برگشته بود.

این پیوند بین دو خانواده یقیناً برای هر دو طرف دردناک بود. او باید آلیسیا را
نزد روانپزشک میبرد تا فوبیایش نسبت به آب درمان شود. آنها میتوانند
زوج خوشبختی باشند.

آلیسیا محکم دست سباستین را گرفته بود و در دلش از او ممنون بود که سرش را با صحبت گرم میکرد تا حواسش را پرت کند. آنها برای بازگشت به آتن از هلیکوپتر استفاده کردند و سباستین به خاطر ناراحتی آلیسیا از او عذرخواهی کرده بود اما برایش توضیح داده بود که با توجه به شرایط او هلیکوپتر به مراتب از قایق بهتر بود.

نگرانی که سباستین نسبت به او نشان می داد باعث شده بود تا آلیسیا احساس امنیت کند. همانطور که دست سباستین را گرفته بود سعی کرد بر چیزی غیر از پهنه ی اقیانوس آبی رنگ زیر پایشان تمرکز کند.

هرچند اتفاق دیروز خیلی وحشتناک بود؛ اما آلیسیا خوشحال بود که حالا سباستین در مورد آن حادثه می دانست. گویی بخشی از باری که بر دوش داشت از دوشش برداشته شده بود. حالا او می دانست که عاشق سباستین فیورکیس شده بود و نسبت به او حس مالکیتی غیر قابل باور داشت. بخشی از وجودش مرتب به او یادآوری میکرد که با سباستین کاملا صادق نبوده است و او سعی میکرد آن ندا را نادیده بگیرد.

برای اولین بار در زندگیش واقعا خوشحال بود و اجازه نمیداد چیزی این شادی را از او بگیرد. به محض فرود هلیکوپتر موبایل سباستین زنگ زد و او با ناامیدی آهی کشید و گفت:

_آرامش تموم شد.

و با نگاهی پوزش خواهانه به آلیسیا انداخت و دکمه ی پاسخ را فشرد. آلیسیا لبخند زد. تعهد او را نسبت به کارش و حس مسئولیتی را که نسبت به تعهدات و کارکنانش داشت را درک میکرد. این یکی از خصوصیات بود که باعث شده بود آلیسیا عاشق او شود. سباستین تماسش را تمام کرد و با نگاهی مردد بر صورت جذابش به آلیسیا نگریست.

آلیسیا که حالا کاملاً ریلکس بود پرسید:

—موضوع چیه؟

سباستین لبخند غمگینی زد و گفت:

—تماس از دفترم بود. یه مشکلی پیش اومده...

—خوب پس برو...

—نمیخوام تنها بمونی.

چشمان سیاهش نگران بود.

—تو دیروز روز بدی داشتی و من در اون مورد مسئولم.

این که یک نفر در موردش نگران بود و به او اهمیت میداد برای آلیسیا تجربه ی جدیدی بود و باعث شد تا او با خوشحالی لبخند بزند:

—من الان حالم خوبه...من استراحت میکنم و منتظرت میمونم تا به خونه برگردی.

و با خودش فکر کرد می توانست در غیبت او با مادرش تماس بگیرد و لوازم آرایش جدیدی را که سباستین بایش خریده بود امتحان کند. می توانست

یکی از آن لباس های زیبایی را که او خریده بود نیز بپوشد و منتظر بازگشت او از محل کارش شود. سباستین گفت:

—من زود بر میگردم.

و سرش را خم کرد و بوسه ای طولانی بر لبهای آلیسیا گذاشت:

—و آگه حتی یه ذره احساس بیماری کردی فوراً با من تماس بگیر.

و ناگهان با یادآوری این که آلیسیا شماره ی تماس او را ندارد تکانی خورد:

—من برات یه موبایل میفرستم و شماره ام رو توی اون سیو می کنم. یادت باشه... کوچکترین مشکلی داشتی بهم زنگ بزن.

و با بی میلی به سمت هلیکوپتر که منتظرش بود رفت. بدون این که حتی به خودش زحمت بدهد لباسهایش را عوض کند. این هم از مزایای رئیس بودن بود. آلیسیا با شیدایی ایستاد و سوار شدن سباستین به هلیکوپتر را نگاه کرد. او میتواندست هرطور دلش میخواست لباس بپوشد. اعتماد به نفس از تمام وجود او تراوش میکرد. حتی اگر کیسه هم میپوشید برای هیچ کس جای هیچ شکی وجود نداشت که رئیس کیست؟

آلیسیا پس از بازگشت به ویلا ابتدا در مورد منوی شام با جانیس سرآشپز سباستین صحبت کرد و سپس به اتاق خواب رفت. به حمام رفت و با آب معطر حمام کرد و در مورد سباستین خیالبافی کرد و با خیال شبی که پیش رو داشتند لبخندی بر لبهایش جا خوش کرد. بعد از حمام آرایش زیبایی کرد. با عوض کردن لباس هایش احساس زنانگی میکرد.

و به انتظار سباستین نشست.

و منتظر شد.

موبایلی را که سباستین برایش فرستاده بود را دو بار برداشت تا به او زنگ بزند؛ اما با ناامیدی گوشی را روی میز برگرداند. نباید به او زنگ میزد. دوست نداشت که سباستین در موردش فکر کند که او آویزان است.

زمان طولانی سپری شد. آلیسیا لبه‌ایش را می جوید و در اتاق خوابشان جلو عقب می رفت. این طبیعی بود که او دیر کند. او مرد مهمی بود و حتماً کارش او را خیلی مشغول کرده بود.

وقتی آفتاب غروب کرد انگشتان آلیسیا دوباره به سمت موبایل رفت. چرا حداقل تماس نگرفته بود تا دیر آمدنش را به او خبر دهد؟ گفته بود که زود برمیگردد. آیا او اشتباه شنیده بود؟

سپس آلیسیا صدای پاهایی را از بیرون شنید و درب اتاق خواب به شدت باز شد. سباستین در چارچوب در ایستاده بود. موهای چانه اش کمی نوک زده بودند و چشمانش به طرز خطرناکی می درخشید.

او به نظر دور از دسترس بود. دور از دسترس و خطرناک. اصلاً شبیه مردی که تمام هفته ی گذشته را با او سپری کرده بود، نبود. آلیسیا را نگرانی به او نگاه کرد و با اضطراب گفت:

«م...مثل این که روز خوبی نداشتی.»

سباستین به جای پاسخ دادن وارد اتاق شد و در را به شدت پشت سرش

بست. آلیسیا خودش را جمع کرد و گفت:

_اگه گرسنه ای

_گرسنه نیستم.

لحنش به طرز خطرناکی نرم بود. بدون این که لحظه ای نگاهش را از صورت

آلیسیا برگیرد به سمت او قدم برداشت:

_آیا تو الان نباید از من بپرسی که روزمو چطور گذروندم عزیزدلم؟

آلیسیا به خود لرزید و لحن او باعث شد قدمی به عقب بردارد. در همانحال

گفت:

_خیلی دیر کردی و من فکر کردم خیلی گرفتاری.

_بله خییبیلی گرفتار....گرفتار کشف حقایقی در مورد همسرم بودم.

حقایقی که اون خودش هرگز به من نگفته. علیرغم این که ما دوهفته با هم

تنها سرکردیم و کلی با هم حرف زدیم.

رنگ از صورت آلیسیا پرید.

_سباستین.

آلیسیا نمیتوانست باور کند که مردی که صبح او را با نگرانی ترک کرده بود

حالا آنقدر عصبانی باشد. تمام گرما و مهربانی از وجودش رخت بر بسته بود و

نفرت و سردی جایگزین آن شده بود.

اما آیا این عجیب بود؟

چطور ممکن بود آن زندگی افسانه ای که با آن ستون های لرزان بنا شده

بود تا ابد باقی بماند؟ یک رابطه ی خوب نیازمند اعتماد بود و او این اعتماد را از بین برده بود. از بین رفتن این رابطه قطعی الحصول بود. آلیسیا با لحن گرفته ای گفت:

__بهنتره به من بگی درباره ی چی صحبت میکنی؟

و سباستین خنده ی طعنه آمیزی کرد:

__چرا؟... میخوای بدنی من چقدر در موردت میدونم تا بقیه شو پنهان کنی؟ نگران نباش عزیز دلم. من کاملاً میدونم تو چقدر آب زیر کاهی.... امروز من حقایق جالبی در مورد زندگی تو فهمیدم. مثل این که تو تا دوهفته قبل از عروسیمون هرگز با پدربزرگت رابطه ای نداشتی. از سن هفت سالگی. صورتش گرفته بود و نگاهش سرد و یخزده:

__پس کی شهریه ی اون مدرسه و دانشگاه گران تو رو پرداخت کرد؟

آلیسیا احساس تهدع میکرد و به خودش فشار آورد تا صحبت کند:

__من برنده ی یه بورس تحصیلی شدم. هیچ شهریه ای پرداخت نکردم.

تنش در شانه های سباستین کاملاً قابل رویت بود:

__و منابع من به من خبر دادند که در زمان تحصیل در دانشگاه سه جا کار

میکردی. دو جا به عنوان خدمتکار و و شبها هم به عنوان نوازنده در یک بار

پیانو میزدی. تو چطور میتونستی درس بخونی؟

آلیسیا اعتراف کنان گفت:

__من همیشه خسته بودم.

و لبخند محوی زد که با دیدن صورت بی احساس سباستین از بین رفت.
آلیسیا ادامه داد:

—من از کار سخت نمیترسم.

سباستین با غضب گفت:

—خوب البته این یه نکته ی مثبته... بیشتر دانشجوها کار نیمه وقت
میگیرن... و من درک میکنم که تو مجبور به کار کردن بودی چون والدینی
نداشتی تا تو رو ساپورت کنند و پدربزرگت هم تو رو طرد کرده بود اما چرا سه
شغل؟ تو با اون پول چیکار میکردی؟

چشمانش بر روی او چرخید و مثل مردی که به نهایت صبرش رسیده گفت:
—تمام لباسهایی که داری رو من برات خریدم. تو هرگز خرید نمیکردی. اونقدر
شکننده ای که معلومه زیاد غذا هم نمیخوردی. پس اون پول صرف چه چیزی
میشد؟

آلیسیا نگاهش را از سباستین برگرفت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

—هزینه های معمول زندگی.

—هزینه های معمول زندگی؟

سباستین در جا متوقف شد و به آرامی کلمات او را تکرار کرد. مثل این که
ناگهان با زبان انگلیسی مشکل پیدا کرده بود. لحن صدایش نشان میداد که
چقدر پاسخ آلیسیا به نظرش مسخره بوده است. سباستین ادامه داد:

—این نشون میده که چرا تو حاضر شدی با من ازدواج کنی. من منبع راحت

تری برای به دست آوردن پول بودم.

سباستین دوباره شروع به راه رفتن کرد. تنش او آنقدر زیاد بود که نمیتوانست یک جا بایستد.

_اما سوالی که من واقعا میخوام تو بهش جواب بدی اینه که چرا پدر بزرگت اصرار داشت تو با من ازدواج کنی؟ ... همونطور که از اول حدس زده بودم اون به دنبال یک خانواده ی خوشبخت نبود و مسلما خوشبختی تو هم برای اون اهمیتی نداشته. تو صرفا یک طعمه در دستان او بودی البته طعمه ای که خودش هم تمایل داشت طعمه بشه.... و حال میخوام بدونم بازی چیه آلیسیا؟ برای یه بار راست بگو.

آلیسیا با ترس به او نگاه کرد. زندگیش داشت در مقابل چشمانش ویران میشد. گفتن حقیقت تمام ان چیزی را که در هفته ی گذشته با هم بنا کرده بودند نابود میکرد و او نمیخواست چنین اتفاقی بیفتد. او میدانست که سباستین مثل پدر بزرگش نیست.

او مردی متعهد بود و حس عمیقی نسبت به خانواده داشت و آدم منصفی بود و بالاتر از همه او برای صداقت ارزش قائل بود. چطور میتوانست به او بگوید که او را به بدترین شکل ممکن فریب داده بود؟

چگونه میتوانست به جرمی به آن سنگینی در مقابل چنین مردی اعتراف کند؟ موقعیت مسخره ای که در آن قرار گرفته بود اشک به چشماش آورد. آلیسیا عاشق سباستین بود.

او عاشقش بود و حالا باید بدترین چیزهایی را که یک زن ممکن است به همسرش بگوید برای او اعتراف میکرد. او هرگز استیصالی که او را به مرز این حقه بازی کشانده بود درک نمیکرد. رابطه ی تلخ و شیرین آنها قبل از شروع شدن تمام شده بود. بدنش آنچنان شروع به لرزیدن کرد که به سختی میتوانست بایستد:

_سباستین...

سباستین با صدایی گرفته گفت:

_فقط به نگاه به صورت مشوش تو به من می‌گه که احتمالاً من از چیزایی که تو می‌خوای بگی، خوشم نیامد.

و به سمت میز رفت و برای خودش لیوان بزرگی پر از ویسکی کرد:

_من از همون اول میدونستم که پشت این به ظاهر معامله، دسیسه ای پنهانه اما پدرم به پیرمرد احساساتی و مصر بود که این دشمنی بین دو خانواده تموم بشه و من احمق بر خلاف میل این معامله رو پذیرفتم و تصمیم گرفتم به فیلیپوس اعتماد کنم.

آلیسیا چشمانش را بست و آرزو کرد کاش جای دیگری بود. هر جای دیگری غیر از آنجا. سباستین لیوانش را لاجرعه سرکشید و به سمت آلیسیا بازگشت. صورتش عاری از هر احساسی بود. و با غضب گفت:

_از اونجا که زنده بودن یا مردن تو هرگز برای پدر بزرگت اهمیتی نداشته پس قطعاً اشتیاق اون برای داشتن نوه هم دروغی بیش نیست و با توجه به

تمرکز اون روی این مساله من حدس میزنم دسیسه ی پشت این معامله
ربطی به همین قضیه داره. ...درست میگم یا نه؟

آلیسیا دلش آشوب شد. او باید به سیاستین میگفت. باید به او میگفت.

_آلیسیا

صدایش بلند و دستوری بود و باعث شد آلیسیا چشمانش را باز کند. او
مرتکب یک جرم شده بود. جرمی که غیرقابل دفاع بود. گفت:

_انفجار قایق باعث شد که من مجروح بشم.

متنفر بود که صدایش می لرزید.

_دکترها گفتند که من هرگز نمیتونم بچه دار بشم.

با این اعتراف سیاستین همانطور که ایستاده بود خشکش زد. تمام عضلات
بدنش منقبض شده بود. همانطور به آلیسیا نگاه کرد. با صدای گرفته ای
گفت:

_تو الان ذقیقا چی گفتی؟

بغض سنگینی گلوی آلیسیا را گرفت و با فشار گفت:

_من نمیتونم بهت بچه ای بدم سیاستین... هرگز... این ممکن نیست.

سیاستین نفس عمیقی کشید و گفت:

_و پدربزرگت از این قضیه مطلع بود؟

آلیسیا سری به تایید تکان داد و گفت:

_پدربزرگم همه چیزو میدونه.

سباستین خنده ی سنگینی کرد و با دستش پشت گردنش را مالید:
_ پس انتقام پیرمرد این بود. تا والدین منو از نوه هایی که اونقدر مشتاقشون
بودن محروم کنه و مانع بچه دار شدن من بشه.
و یک بار دیگه در طول اتاق قدم زد. سپس نگاهی عمیق به آلیسیا انداخت و
پرسید:

_ و تو با نقشه ی اون موافقت کردی؟ پدربزرگت یک شیطان سوءاستفاه گر و
عاری از هرگونه اخلاقیاته اما تو چی؟ به خاطر مبلغی پول حاضر شدی اون
نقشه رو اجرا کنی؟

قلب آلیسیا فرو ریخت و با ناراحتی تمام به زمین خیره شد. چه باید میگفت؟
پاسخ کاملا روشن بود و او در موقعیتی قرار داشت تا از خودش دفاع کند و
توضیح دهد که چرا آن پول آنقدر برایش مهم بود؟ سباستین صدایی از روی
استهزاء درآورد و گفت:

_ خانواده ی من با تو هر کاری که کرده باشند مستحق فریبی که تو در حق
اونها روا داشتی نیستن. هیچ توجیهی برای دغلكاری تو وجود نداره.
صدایش خشن و صورتش سرخ شده بود. گویی چیزی از درون داشت او را
منفجر میکرد:

_ من چطور فکر کردم ما میتونیم با هم خوشبخت باشیم؟ تو نه تنها حریص و
طماعی بلکه یه حقه باز دروغگو هستی.
آلیسیا با ناراحتی زمزمه کرد:

_ تو میتونی منو طلاق بدی.

سیاستین ناگهان به سمت او چرخید. چشمانش بی پرده خشم او را نشان میداد. با بی رحمی گفت:

_ من نمیتونم طلاق بدم... پدر بزرگ حقه بازت شرطی در اون قرارداد گذاشته که من هرگز نتونم تو رو طلاق بدم تا زمانی که برای من فرزندی بیاری.

آلیسیا به سختی آب دهانش را قورت داد و تلاش صعیفی کرد تا از خود دفاع کند:

_ من اشتباه کردم اما تو باید بفهمی...

سیاستین حرفش را قطع کرد:

_ چیه بفهمم؟... که با زنی ازدواج کردم که عاری از صفات انسانیه؟ من باید به اصل و نسب تو دقت میکردم. خون فیلیپوس در رگهای تو جریان داره و کاملاً مشخصه که تو به هیچ قاعده ی اخلاقی چابیند نیستی.

با نفرتی که اصلاً سعی در پنهان کردنش نداشت، سیاستین از اتاق خارج شد و در را به شدت پشت سرش بست و آلیسیا را منگ و وحشتزده بر جای گذاشت.

فصل نهم

آلیسیا تمام طول شب را بیدار بود. با احساس بدبختی حالت تهوعش شدید و شدیدتر شد. سخنان دکتر را به یاد آورد. گفته بود که به خاطر نوشیدن آب زیاد ممکن است چند روز احساس تهوع کند بنابراین سعی کرد تا آن را نادیده بگیرد.

برای دیدن سباستین مشتاق بود اما نمیدانست کجا میتواند او را پیدا کند و حتی اگر او را پیدا میکرد چه میخواست به او بگوید؟

او گناهکار و مجرم بود. سباستین را فریب داده بود و به خاطر پول با او ازدواج کرده بود. او حق داشت. چگونه میتواند از عمل غیرقابل دفاعش دفاع کند؟ در ابتدا برایش مهم نبود که سباستین در موردش چه فکری بکند؛ اما در طی روزهای گذشته به طریقی عشق او در دلش لانه کرده بود. عشقی دیوانه وار و برایش مسجل شده بود که سباستین از او متنفر است و این دانش او را بیش از حد افسرده کرد.

موقعیتش به طور برگشت ناپذیری بد بود و بهتر بود به لندن باز میگشت. در همین فکر بود که سباستین وارد اتاق خواب شد. خیلی زیبا و برازنده لباس پوشیده بود. آلیسیا در حالی که با تهوعش مبارزه میکرد روی تخت نشست. سعی کرد تا اشتیاقش را در نگاهش نشان ندهد. به شدت دلش برای سباستین پر میکشید اما چه فایده؟ سباستین او را نمی خواست. با صدایی لرزان گفت:

_من امروز از اینجا میرم.

قادر نبود حتی برای لحظه ای نگاهش را از چشمان رسوخ کننده ی
سباستین برگیرد:

_تو نمیتونی منو طلاق بدی؛ اما مجبور هم نیستی با من زندگی کنی و من
قول میدم که...

سباستین با بی صبری همیشگیش سخن او را قطع کرد و به خشکی گفت:
_من اوادم ازت عذرخواهی کنم... دیشب من خیلی عصبانی بودم و
توجیهی برایش ندارم.

سباستین از او عذرخواهی میکرد؟ چندبار پلک زد:

_تو کاملاً حق داری عصبانی باشی...

سباستین گفت:

_دیشب تو اصلاً حالت خوب نبود.

و با اخمی با دقت آلیسیا را برانداز کرد:

_هنوزم خیلی رنگ پریده ای.

آلیسیا لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

_فکر کنم به خاطر اون آب‌هاییه که خوردم، یه کم حالم خوش نیست اما کلاً
خوبم...

سباستین با همان اخم در پیشانی‌شدر حالی که خیلی رسمی رفتار میکرد
دستور داد:

_ امروز استراحت کن. تمام روز توی تخت بمون. بعدا صحبت می کنیم.

آلیسیا آهی کشید. از شدت احساسات احساس خستگی بیش از حدی میکرد. به آرامی گفت:

_ حرفی نمونده که بزیم سیاستین. ما هر دو میدونیم که تو نمیتونی بودن با منو در یک اتاق تحمل کنی. بنابراین من امروز میرم.

به دلیلی نامعلوم اعصاب سیاستین متشنج شد:

_ من نمیخوام تو از اینجا بری.

نفس عمیقی کشید. تنشی که در او وجود داشت فضای اتاق را هم متشنج کرده بود:

_ تو همسر منی.

آلیسیا با لحن دردناکی به او یادآوری کرد:

_ همسری که نمیتونه به تو فرزندی بده.

_ ممکنه درست بگی؛ اما باز هم هنوز همسر منی و اینجا می مونی... دیشب من اونقدر عصبانی بودم که نمیتونستم درست فکر کنم .

چرخید و به سمت پنجره رفت:

_ اما الان میونم بفهمم که تو زندگی بیش از حد سختی رو پشت سر گذاشتی. به خاطر انفجاری که روی قایق پدر من اتفاق افتاد تو پدر و مادرت رو از دست دادی و در کودکی بی پناه موندی بدون این که کسی به نیازهای مالی تو توجه کنه. در تمام زندگی به سختی کار کردی تا بتونی سقفی

بالای سرت ننگه داری و غذایی داشته باشی تا بخوری. بنابراین عجیب نیست که وقتی یک موقعیت مالی مناسب بهت رو کرده فوراً بهش چسبیدی. چون تو از خانواده ی من به خاطر کشته شدن پدر و مادرت و زخمی شدن خودت نفرت داشتی.

_سباستین...

_بذار حرفمو تموم کنم.

و چرخید و نگاهش با نگاه آلیسیا تصادم کرد.

_من نمیدونم چی باعث اون انفجار شد اما به هر حال خانواده ی من در اون سانحه مسئولند چون روی قایق ما اتفاق افتاد و من این مسئولیت رو به عهده می گیرم.

آلیسیا به سختی آب دهانش را بلعید:

_تو داری چی میگی؟

سباستین به خشکی گفت:

_دارم میگم تو نسبت به زندگی که انتخاب کردی حق داری.

دوباره برگشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد:

_خانواده ی من به تو بدهکارن و من به این تعهد احترام میدارم. تو همسر من می مونی و من هر ماه اون مبلغ رو به حساب تو واریز می کنم و این که چطور خرجش می کنی هم کاملاً به خودت مربوطه.

آلیسیا از این که میدید تمایل سباستین برای ماندن او فقط ناشی از حس

مسئولیت او بوده و هیچ ربطی به روابط شخصی آنها نداشته در خود شکست و روی بالش ها افتاد. او نمیخواست تحت آن شرایط در آنجا بماند اما در عین حال چه کار دیگری میتوانست انجام دهد؟ او به پول سباستین نیاز داشت تا هزینه های درمان مادرش را بپردازد. چاره ای جز ماندن نداشت و باید با تنفری که سباستین از او داشت کنار می آمد.

چند هفته سپری شد.

سباستین بیشتر وقتش را در دفتر کارش می گذراند و شب وقتی به خانه بر میگشت که آلیسیا در خواب بود. او در اتاق دیگری می خوابید گویی میخواست به آلیسیا نشان دهد که تحمل دیدن او را نداشت.

روزها سپری می شد و آنها فقط گاهی سر میز شام یکدیگر را می دیدند. سباستین مودب و خوش رفتار بود اما فاصله اش را با آلیسیا حفظ میکرد و این امر به بیچارگی آلیسیا دامن میزد. رفتار سرد آقا منشانه ی او خیلی بدتر از عصبانیتش بود.

و بدتر از آن حال آلیسیا روز به روز بدتر می شد و آلیسیا حال بدش را از سباستین پنهان میکرد زیرا می دانست که او به خاطر انداختنش در استخر احساس گناه می کرد. و تیر خلاص زمانی زده شد که برای چک کردن حال مادرش با بیمارستان تماس گرفت و به او گفته شد که مادرش دچار عفونت شدیدی شده بود و حالش خیلی بد بود.

از این که در این مدت به ملاقات مادرش نرفته بود احساس گناه میکرد.

چمدانش را بست و از راننده ی سباستین خواست تا او را به فرودگاه برساند. در حالی که آتن را به سمت فرودگاه پشت سر می گذاشت با خود فکر کرد خوب بود که سباستین دلش برای او تنگ نمیشد. غالباً مثل یک نوجوان دلباخته، به امید دیدن سباستین از پنجره ی اتاقش به بیرون می نگرست.

چطور این اتفاق افتاده بود؟

چطور او در دام عشق سباستین گرفتار شده بود؟

اما خودش جواب سوالش را می دانست. از لحظه ی ملاقات آنها کششی که بینشان وجود داشت انکارناپذیر بود. او با نفرت با سباستین ازدواج کرده بود و مصمم بود تا این تنفر را حفظ کند اما احساسش به سرعت تغییر کرده بود. او به خودش قول داد بعد از این که حال مادرش بهتر شد و این بحران را پشت سر گذاشت بر احساسش نسبت به سباستین غلبه کند. از خودرو پیاده شد و چمدانش را برداشت و به سرعت بادبگاردی را که سعی داشت او را تا فرودگاه همراهی کند مرخص کرد.

در تمام طول راه با حالت تهوعش مبارزه میکرد و تصمیم گرفت در اسرع وقت به دکتر مراجعه کند. احتمالاً همراه آبهایی که خورده بود میکرب یا ویروسی وارد بدنش شده بود. وقتی به لندن رسید هوا بارانی بود و آسمان ابری و متاسفانه خاکستری بود. با خودش فکر کرد این هوا مثل حال اوست. یک تاکسی گرفت و به موقع به بیمارستان رسید تا با پزشکی که مسئول درمان

مادرش بود صحبت کند.

با اضطراب سوال کرد:

ـ حالش چگونه؟

دکتر به او لبخندی از روی همدردی زد و گفت:

ـ همونطور که میدونی اون یه عمل سنگین داشته و تا چند روز پیش خیلی

حالش خوب بود. متأسفانه او درگیر عفونت شده و ما یه سری آزمایش

تجویز کردیم تا علت اون عفونت رو پیدا کنیم.

ـ من میتونم ببینمش؟

دکتر فوراً گفت:

ـ آگه تو آلیسیا هستی پس حتما میتونی ببینیش. اون مرتب در مورد تو

صحبت می کنه. می دونم که تو در خارج از کشور کار می کنی.

آلیسیا سرخ شد. خودش این داستان را برای مادرش سرهم کرده بود تا

برای عدم ملاقات با او دلیلی داشته باشد؛ اما ناگهان احساس گناه میکرد.

او باید تلاش میکرد تا زودتر از این به ملاقات مادرش میرفت.

اما چگونه می توانست؟ برای اجرای قرارداد و گرفتن پول باید نقشش را بازی

میکرد و بدون آن پول مادرش نمیتوانست عمل کند. همانطور که پرستار را به

سوی اتاق مادرش دنبال میکرد فکر کرد زندگی یک زنجیره ی طولانی از

تصمیمات غیرممکن بود. به یاد حلقه ی ازدواجش افتاد و آن را از انگشتش

خارج کرد و در جیبش گذاشت. در حال حاضر مادرش در وضعیتی نبود که

بداند او با یک فیورکیس ازدواج کرده.

اولین نگاهش به زن شکسته و رنگ پریده ای که روی تخت بیمارستان خوابیده بود اشک به چشمانش آورد؛ اما او آنها را پس زد و سعی کرد خود را کنترل کند. مادرش بدون نگرانی برای آرام کردن او هم به اندازه ی کافی نگرانی داشت.

_مامان

چشمان مادرش با شنیدن صدای او باز شد و لبخند شگفت انگیزی بر صورتش درخشید:

_عزیزم... اصلا انتظار دیدنتو نداشتم.

صدایش آنقدر ضعیف بود که به سختی شنیده می شد:

_تو بهم گفته بودی که برای مدتی نمیتونی بیای.

_نگران نباش.

و آب دهانش را به سختی بلعید و با عجله اتاق را طی کرد تا مادرش را در آغوش بگیرد و گفت:

_چقدر ضعیف شدی.

مادرش به شوخی و با صدایی ضعیف گفت:

_به خاطر غذای بیمارستانه.

و دستش را بلند کرد و موهای دخترش را نوازش نمود:

_تو خسته به نظر می رسی. همینطور رنگ پریده. کارت خیلی سخت بوده؟

کار جدیدت چگونه؟

آلیسیا در حالی که سعی میکرد در چشمان مادرش نگاه نکند و در صندلی

کنار تخت مادرش می نشست گفت:

_عالیه!

مادرش آهی کشید و چشمانش بسته شد و گفت:

_ما خیلی خوشبختیم که تو چنین کار پردرآمدی پیدا کردی. اگه به خاطر تو

نبود....

آلیسیا لبخند لرزانی زد و گفت:

_این حرفو نزن. من عاشقتم و متنفرم از این که نمیتونستم تو رو ببینم.

مادرشش زمزمه کنان گفت:

_اما تو هر روز زنگ میزدی... و تو بزرگترین هدیه ی زندگیمو بهم

دادی. شانس این که دوباره راه برم. حال ما فقط باید صبر کنیم ببینیم آیا

دکترها موفق میشن یا نه؟ قبل از این عفونت اونا خیلی خوشبین بودند.

آلیسیا گفت:

_اونا هنوزم خوشبینن.

و احساس کرد چشمانش پرآب شد و تلاش کرد تا اشکهایش را به عقب

براند.

مادرش با لحن ترشی گفت:

_گریه نکن، من تکیه ام به اینکه تو قوی باشی. تو همیشه قوی بودی.

حتی وقتی فقط به دختر کوچولو بودی هم به شدت قاطع و مصمم بودی.
آلیسیا سعی کرد لبخندی بزند. او دیگر قوی و مصمم نبود. بعد از اتفاقاتی
که در این چند هفته ی اخیر افتاده بود احساس میکرد تکه تکه شده بود؛ اما
میدانست که نباید با خودش را بر دوش مادرش بگذارد. بنابراین گفت:

_من خوبم... فقط به کم خسته ام.

و بیمار... او احساس بیماری میکرد.

مادرش پرسید:

_چقدر مرخصی داری؟

_هر چقدر که بخواد.

یک صدای مردانه از آستانه ی در اتاق این را گفت و آلیسیا با شوک از جا
پرید. تپش قلبش ناگهان به طور هشدارآمیزی شدت گرفت و نگاهش به
سباستین خیره ماند. او با صورتی گرفته در چارچوب در ایستاده بود. صورتی
که به شدت جذاب و عصبانی بود. با یک نگاه چشمان آب کننده اش هر چه
را که لازم بود آلیسیا بداند به او گفت. او از آلیسیا به شدت عصبانی بود.

و سپس نگاهش را از آلیسیا برگرفت و چشمانش را به مادرش دوخت. و
نفسش را از لای دندانهایش آزاد کرد و گفت:

_خدای من... من نمیدونستم که تو زنده ای. تو از اون انفجار جون سالم به
در بردی.

درون آلیسیا از ترس فرو ریخت. این سناریویی بود که خود را برای آن آماده

نکرده بود. به سباستین گفت:

_من فکر کردم تو در پاریسی.

نگاهش را به نگاه آلیسیا قفل کرد و گفت:

_رد منو میزنی آلیسیا؟

نگاه شوخ چشمانش بر احساس گناه آلیسیا می افزود. سباستین ادامه داد:

_خوب حالا برگشتم.

قبل از آن که آلیسیا بتواند پاسخ مناسبی پیدا کند مادرش ناله ی خفه ای

کرد و دهانش را با دستش پوشاند. آلیسیا فوراً سباستین را فراموش کرد:

_مامان

و به جلو خم شد و پیشانی مادرش را لمس کرد. نگرانی آشفته اش کرده

بود. گفت:

_حالت بدتر شده؟ ضعف داری؟ الان پرستارو صدا می کنم.

و دستش را به طرف زنگ دراز کرد اما مادرش دستش را گرفت و گفت:

_نه!

و با صدایی خراشیده در حالی که نگاهش بر روی سباستین متمرکز بود

ادامه داد:

من سالها به تو فکر میکردم. در رویاهام. در تاریک ترین لحظات زندگیم. تو

همیشه اونجا بودی.

آلیسیا با تمرکز به مادرش نگاه کرد. او توقع نداشت که مادرش سباستین را بشناسد اما گویی اشتباه میکرد و او سباستین را میشناخت و حتما از او متنفر بود. آخرین چیزی که او در آن لحظات نیاز داشت جنین شوکی بود و همه اش هم تقصیر آلیسیا بود.

او باید حدس میزد که سباستین او را تعقیب می کرد. او هرگز نباید به اینجا می آمد. با استیصال در حالی که سعی میکرد آن وضعیت را بهبود بخشد به سمت سباستین چرخید و گفت:

__ تو ناراحتش کردی.

و با التماس گفت:

__ تو باید بری.

و دست مادرش را در دست گرفت و به نرمی فشار داد و گفت:

__ ما میتونیم بعدا صحبت کنیم.

سباستین با صدای خشنی گفت:

__ اگه مادرت بخواد که من برم من به خواستش احترام میدارم .

و با اعتماد به نفس معمولش وارد اتاق شد و ادامه داد:

__ و البته چیزایی وجود داره که باید در موردش صحبت کنیم.

و رو به مادر آلیسیا کرد:

__ من نمیدونستم که شما زنده بودید.

آلیسیا چشمانش را بست. آنها هرگز در مورد آن سانحه صحبت نمیکردند.

یادآوری آن واقع مادرش اعصاب مادرش را تحریک میکرد. به سباستین گفت:

_لطفا... میشه بری؟

مادرش گفت:

_من نمیخوام اون بره.

و دستش را به سمت سباستین دراز کرد. چشمان آبیش که آنقدر شبیه

چشمان آلیسیا بود اشک آلود بود:

_نه من باید ازش تشکر کنم. اگه میدونستی من چقدر مشتاق دیدنش بودم

تا ازش تشکر کنم. اما من هیچ نشانی از او نداشتم و نمی دونستم اون

کیه، حتی اسمشو نمی دونستم.

با سخنان گیج کننده ی مادرش آلیسیا به حیرت به او خیره شد و با تعجب

دید که سباستین به سمت تخت رفت و دست مادرش را که به سویش دراز

شده بود گرفت و انگشتان شکننده و باریک او را با دستان بزرگ و قوی

خودش پوشاند و گفت:

_هیچ نیازی به تشکر نبود. نه اون موقع و نه الان و من از زنده بودن شما تا

این لحظه خبر نداشتم.

_در اون روز، اونجا مردم زیادی روی قایق بودند....

نگاه آلیسیا با حیرت از مادرش به سباستین می چرخید:

_مامان

مادرش به سمت آلیسیا چرخید. اشک چشمانش روی گونه های رنگ پریده اش جاری بود. گفت:

— تو چطوری تونستی اونو پیدا کنی؟ می دونی چقدر دلم میخواست مردی که منو نجات داد پیدا کنم؟ بدون حتی یه اسم تو چطور تونستی اونو پیدا کنی دختر باهوش من؟

مردی که مادرش را نجات داده بود؟

آلیسیا گیج و منگ در سکوت نشست. برای مدت طولانی قادر نبود هیچ حرفی بزند. وقتی بالاخره توانست سخن بگوید صدایش گرفته بود:

— این اون مردی بود که موقع انفجار قایق تو رو نجات داد؟

نه! ممکن نبود او سباستین بوده باشد.

مادرش با لبخندی مرتعش در حالی که به سباستین نگاه میکرد گفت:

— و تو رو... او تو رو هم نجات داد... اون بارها و بارها زندگیشو به خزر انداخت و به خاطر تو زیر آب رفت تا تو رو پیدا کنه... قبل از انفجار من برای لحظه ای تو رو روی عرشه دیدم و میدونستم که تو در آب افتاده بودی. من جیغ میزدم و جیغ میزدم که یکی بچه ی منو نجات بده.

خاطرات آن شب بر چشمان سیاه سباستین سایه افکنده بود. او با صدای گرفته ای گفت:

— مادرت زیر قطعه ای از عرشه گرفتار شده بود و اجازه نمیداد بهش کمک کنیم تا زمانی که بچه اش پیدا بشه.

آلیسیا شوکه بود. تصویری که در ذهنش بود. مردی که به یاد می آورد. صدایش به سختی شنیده میشد:

_اون تو بودی؟... مردی که منو نجات داد؟... مردی که در رویاهای من بود؟
اون تو بودی؟

فک سباستین منقبض شد:

_ من خودم هم اینو نمی دونستم. تا اون شب که تو داستانتو برای من گفتی و بعد متوجه شدم اون زنی رو هم که نجات دادم مادرت بوده اما نمیدونستم که اون هنوز زنده است. فیلیپوس به همه گفته بود که او به همراه پسرش کشته شده.

مادر آلیسیا به آرامی گفت:

_اون میخواست که همه اینطور باور کنند. اون دوست نداشت ما در زندگیش باشیم. وقتی تو برگشتی توی قایق تا به بقیه کمک کنی آمبولانس من و آلیسیا رو به بیمارستان برد. من از همه در مورد تو سوال کردم اما کسی تو رو نمی شناخت. بعد از اون دیمیتریوس ما رو به انگلستان فرستاد و قدغن کرد که هرگز به آتن برنگردیم. حتی به ما دستور داد هویتمون رو عوض کنیم. سباستین اخم کرد. ناگهان تمام اعضای بدنش گوش به زنگ شد:

_او چطور تونست چنین تهدیدی کنه؟ چطور تونست شما رو مجبور کنه تا از یونان دور بمونید؟ و چرا؟

مادرش چشمانش را بست:

_او از همون لحظه ای که کاستوس منو به کورفو برد تا به او معرفی کنه از من بیزار بود. بعد از مرگ کاستوس دیگه کسی نبود که از من دفاع کنه. اون منو تهدید کرد که آلیسیا رو از من میگیره... و اونو مثل یک یونانی از خون خودش بزرگ می کنه. اون فقط این تهدیدو کرد تا منو مجازات کنه. فقط عده ی کمی از مردم می دونن که اون تا چه حد میتونه شیطان باشه. من نمیخواستم دخترم در کنار اون بزرگ بشه. بنابراین قبول کردم که ناپدید بشم. تا همه ی ارتباطاتم رو قطع کنم. اون همیشه همینو میخواست.

سباستین با نگاه تقبیح آمیز و شوکه به مادرش گفت:

_او به تو پول داد تا ناپدید بشی؟

و شارلوت راولینگ خنده ی خسته ای کرد:

_پول؟ دیمتریوس؟ پس تو اونو نمیشناسی. اون حتی قرونی هم به من نداد.

سباستین خشکش زد:

_اما تو به شدت مجروح بودی و یه دختر کوچولو داشتی که به حمایت تو نیاز داشت. تو چطور از پسش براومدی؟ تو از خودت خانواده ای داری که ازت مراقبت کردند؟

شارلوت با صدای گرفته ای گفت:

_من هیچ خانواده ای ندارم و من از پسش براومدم فقط به خاطر این که یه دختر نابغه دارم. دختری که خیلی خاصه.

آلیسیا سرخ شد و گفت:

_مامان فکر کنم دیگه باید بخوابی.

سباستین گره دستش را دور دست مادرش کمی سفت کرد و گفت:

_هنوز نه...لطفا...تو چطور از چس این مشکلات بر اومدی؟ من واقعا باید

بقیه ی داستان رو بدونم.

_آلیسیا خیلی سریع بهبود پیدا کرد دختر کوچولوی خیلی باهوشی بود.

شارلوت عاشقانه به دخترش لبخند زد و ادامه داد:

_یکی از دکترهایی که منو درمان میکرد و شرایط ما رو میدونست پیشنهاد

کرد که آلیسیا در آزمون بورس تحصیلی یک مدرسه ی شبانه روزی عالی

شرکت کنه. اون شرکت کرد و قبول شد. برای من جدایی از او خیلی سخت

بود اما تصمیم درست این بود که بذارم به اون مدرسه بره. من به طور مکرر

تحت عمل های جراحی بودم و در ایام تعطیل آلیسیا پیش یکی از مربیان

مدرسه میموند و اونا اون رو میاوردن تا با من ملاقات کنه.

سباستین در حالی که به او نگاه میکرد با دقت گوش میداد:

_ادامه بده...

_وقتی اون وارد دانشگاه شد هزینه های درمان من خیلی زیاد شده بود.

و به صورت دخترش نگاه درداکی انداخت.

_آلیسیا شب و روز کار میکرد تا هزینه های درمان منو بده. اون هر کاری

میتونست میکرد. و بالاخره موقعیتی پیش اومد که اون فهمید در خارج از

کشور کاری برایش وجود دارد که حقوق خوبی دارد و با اون من میتونستم
عملی رو که هزینه ی سنگینی داشت انجام بدم و دوباره راه برم. و اون
موفق شد اون شغل خوب رو در یونان به دست بیاره...

به دنبال حرف های شارلوت سکوت بدی اتاق را فرا گرفت و آلیسیا
چشمانش را بست. منتظر ماند تا سباستین به مادرش حقیقت را بگوید. اما
سباستین به آرامی گفت:

_ تو حالا باید استراحت کنی.

و از چا برخاست و ملافه ها را در اطراف بدن مادرش به دقت مرتب کرد و
گفت:

_ اما قبل از این که ما برای مدت کوتاهی از اینجا بریم یه سوال دیگه دارم.
چرا بعد از این که آلیسیا بزرگ شد و او دیگه نمیتونست تهدیدشو عملی کنه
از فیلیپوس درخواست پول نکردین؟ شما تنها خانواده ی اون بودین. او وظیفه
داشت از شما مراقبت کنه.

شارلوت با صدایی آرام و پرغرور گفت:

_ دیمتریوس هرگز چیزی در مورد وظیفه شناسی نمیدونه و هرگز از پولش
جدا نمیشه و اون هرگز معنای خانواده رو نفهمیده.

برقی تیره و خطرناک از چشم سباستین بیرون جهید و با لحنی گرفته گفت:
_ پس وقتشه که یاد بگیره.

و کمر راست کرد. حضور قدرتمندش اتاق کوچک بیمارستان را تحت الشعاع

قرار داده بود:

و قول میدم که شاگرد خوبی باشه... او باید مسئولیت کارهایی رو که کرده به عهده بگیره.

شارلوت با نگرانی چشمانش را بست و گفت:

نه... من نمیخوام با اون مرد هیچ رابطه ای داشته باشم. من هرگز نمیخوام دوباره اسم فیلیپوس یا فیورکیس به گوشم بخوره.

آلیسیا با ترس در جایش خشک شد. اگر چه مادرش سباستین را به عنوان مردی که او را نجات داده بود می شناخت اما واضح بود که نام او را نمیدانست. مادرش چه می گفت اگر می فهمید که او با یک فیورکیس ازدواج

کرده بود؟ و این که او برای پول به سراغ پدربزرگش رفته بود؟

سباستین لبخند آرام و اطمینان بخشی به شارلوت زد و با لحنی محکم گفت:

میخوام که استراحت کنی و دیگه نگران چیزی نباشی... من فردا آلیسیا رو بر میگرددونم.

شارلوت چشمانش را باز کرد و لبخندی زد و به آلیسیا گفت:

تو میتونی یه روز دیگه هم بمونی؟

چشمانش میدرخشید.

کی باید برگردی؟

سباستین اخمی کرد و با صدایی خشن گفت:

_اون میتونه تا هر وقت که لازمه اینجا بمونه.

و از اتاق خارج شد. آلیسی مادرش را بغل کرد و با عجله به دنبال سباستین

روان شد. عملا میدوید تا بتواند به او برسد.

_سباستین... صبر کن.

نفس نفس زنان بازوی او را گرفت و او را مجبور کرد بایستد:

_لطفا نرو، میدونم که هنوز از دست من عصبانی هستی اما ما باید صحبت

کنیم. تو زندگی منو نجات دادی. من نمیتونم باور کنم که اون تو بودی.

چشمان سیاه سباستین با نگاهش تصادم کرد. سباستین بازوی او را گرفت

و او را به نزدیکترین دیوار چسباند. تمام بدنش از عصبانیت می لرزید. با

صدای مطالبه گر که آن را تا حد ممکن پایین نگه داشته بود گفت:

_اگه تو با من صادق بودی من باید این چیزا رو خیلی زودتر می فهمیدم.

کی یاد میگیری که به من اعتماد کنی و حقیقت رو به من بگی؟

انگشتانش در گوشت نرم بدن آلیسی فرو رفته و او را به دیوار دوخته بود.

_هر روز من چیزای جدیدی در مورد همسرم می شنوم و این چروسه منو

خسته کرده. هر وقت تلفن زنگ میخوره من حیرانم که دیگه چه اطلاعات

شگفت آوری درباره ی تو قراره به من داده بشه؟ تا قبل از ملاقات تو من

همیشه فکر میکردم یه شبکه ی ارتباطی قوی دارم اما حالا میفهمم که

هیچ چیز نمیدونم.

آلیسی ناشیانه گفت:

_تو احتمالا برای به دست آوردن اطلاعات در جای مناسبی جستجو نمی‌کردی.

آلیسیا درک میکرد که برای مردی مثل سباستین که دوست داشت همیشه همه چیز تحت کنترلش باشد چقدر این سردرگمی سخت بوده است:
_و تو نمیدونستی که مادرم هنوز زنده است.

سباستین با غضب به او نگاه کرد:

_بله نمیدونستم...چرا این مساله رو از من پنهان کردی؟

آلیسیا دستی به پیشانیش برد. نمیدانست چطور به او تفهیم کند:
_خوب حالا تو همه چیزو میدونی.

بوی سباستین آنچنان همه ی مغز و احساسش را احاطه کرده بود که سرش داشت گیج میرفت. وقتی سباستین آنقدر نزدیک به او ایستاده بود قادر نبود نفس بکشد.

_من به خاطر پول با تو ازدواج کردم؛ اما اون پول رو برای مامانم میخواستم. هیچ راه دیگه ای نداشتم. پدر بزرگم از وقتی که او با پدرم ازدواج کرد اصلا اونو به رسمیت نشناخت.

سباستین با ناراحتی گفت:

_پدر بزرگت برای خیلی چیزا باید جواب بده.

و در حالی که سعی میکرد خودش را کنترل کند نفس عمیقی کشید. متوجه شد که چندین چرستار به آنها نگاه میکردند. آلیسیا را رها کرد و گفت:

_ اینجا جای مناسبی برای بحث کردن نیست. بیا از اینجا بریم.
و انگشتان بلندش بر مچ دست آلیسیا قفل شد و عملاً او را به سمت
نزدیکترین آسانسور کشید. با ناپاوری به آسانسور قدیمی نگاهی کرد و راه
پله را انتخاب کرد:

_ آگه این آسانسور بیفته ما برای ابد در اون می مونیم. چیه این بیمارستان؟
به نظر می رسه داره متلاشی میشه.

_ این یه بیمارستان قدیمیه.

آلیسیا نفس نفس زنان این را گفت و آرزو کرد ای کاش پاهایش به بلندی
مال او بود:

_ اما جراحی اینجا هست که خیلی مشهوره و اون عمل سنگین رو بر روی
مادرم انجام داد. من پول تو رو اینجا خرج کردم.

_ اون پول مال خودت بود و بالاخره من فهمیدم تو چرا برای خرید نرفتی.
و با فشار شانه اش دری را باز کرد و آن را برای آلیسیا باز نگه داشت.
_ چون چیزی از اون پول برای خودت باقی نمونده بود.

آلیسیا سرخ شد و گفت:

_ من چیزی لازم نداشتم و هزینه ی بیمارستان خیلی زیاده.
سباستین با نگاه تمسخرآمیزی به بیمارستان نگاه کرد و گفت:

_ واقعاً نمیفهمم چرا؟

و آلیسیا را در طول راهرو به سمت ماشینش که درست مقابل بیمارستان

پارک شده بود، هدایت کرد. آلیسیا پرسید:

— تو چطور فهمیدی من کجا هستم؟

سباستین با ناراحتی گفت:

— تو زیر نظر بودی.

و خم شد تا کمر بند آلیسیا را ببندد.

— تیم حفاظت من هرگز اجازه نمیدن تو از جلوی چشمشون دور بشی.

آلیسیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

— چرا؟

سباستین با لحن خشکی به او یادآوری کرد:

— چون تو یک فیورکیس هستی و عده ی زیادی اون بیرون هستند که مایلن

از این امر پول در بیارن.

چشمان آلیسیا گشاد شد:

— تو فکر میکنی ممکنه اونا منو بدزدن؟

— این احتمال همیشه وجود داره اما نگران نباش وقتی بفهمن تو چقدر پر

دردسری خیلی زود آزادت میکنن.

او با لبخند محوی این حرف را زد و آلیسیا لبش را گاز گرفت و به صورت

گرفته ی او نگاه کرد:

— خیلی از دستم عصبانی هستی؟

سباستین با صدایی خش دار زمزمه کرد:

_از وقتی که ما ازدواج کردیم تو منو تا مرز دیوانگی جلو بردی، این کاری که کردی چیز جدیدی نیست. و محض اطلاعات دفعه ی دیگه که هوس سفر به سرت زد از هواپیمای من استفاده کن. خوشت بیاد یا نیاد تو همسر من هستی و من نمیتونم به همسرم اجازه بدم از پروازهای تجاری استفاده کنه. حس گرمی وجود آلیسیا را فرا گرفت. او باید عصبانی میشد. سباستین دوباره به او دستور داده بود اما بعد از سالها که مجبور بود برای همه چیز تصمیم بگیرد خیلی خوب بود که حالا کس دیگری درباره ی او احساس مسئولیت میکرد.

همانطور که در صندلی ماشین لوکس سباستین لمیده بود از پنجره به خیابانهای لندن نگاه میکرد:

_آه نگاه کن. این بنای تاریخی یک بنای یادبوده که به یاد آتش سوزی بزرگ لندن ساخته شد. من و مادرم گاهی که حالش خوب بود به اینجا میومدیم. یه بار من از بله های این بنا بالا رفتم. همه ی سیصد و یازده پله رو بالا رفتم و مامان همین پایین توی خیابون ایستاده بود و برای من دست تکون میداد.

یادآوری خاطرات گذشته گلویش راتمگ کرده بود. به چشمان سباستین نگاه کرد و لبخند لرزانی زد. سباستین لحظه ای تامل کرد و بعد دستش را دراز کرد و دست آلیسیا را در دست گرفت و گفت:

_تو باید به شدت دلتنگ مامانت شده باشی.

آلیسیا شانه ای بالا انداخت:

_صادقانه بگم وقتی همه ی این اتفاقات افتاد من خیلی کوچک بودم و در کنار این مشکلات بزرگ شدم. من پذیرفتم که مامانم مثل بقیه ی مردم نیست و زندگی ما با مال بقیه فرق میکنه.

_چطور شد که روزنامه ها هرگز نتونستن درباره ی شما چیزی بفهمن؟
چطور درباره ی تو چیزی نفهمید؟ تو تنها وابسته ی یکی از ثروتمندترین مردان دنیا هستی اما هیچ کس در مورد تو چیزی نمی دونست!
آلیسیا به سادگی گفت:

_مثل تو اونا هم جای درستی رو جستجو نمیکردن. پدر بزرگم مادرم رو مجبور کرد تا نام خانوادگی بعد از ازدواجش رو تغییر بده و از نام خانوادگی زمان دختریش استفاده کنه و من هم باید از همون نام استفاده میکردم. ما رو راولینگ صدا میکردن.

و این شروع سالها سختی بود که او حتی قادر به توصیف آن نبود. سباستین گفت:

_حالا می فهمم چرا روز اول وقتی با نام فیلیپوس صدات کردم عکس العمل نشون ندادی. فکر کنم به اصرار پدربزرگت از اون اسم استفاده کردی؟
آلیسیا نتوانست نفرت خود را پنهان کند:

_من متنفرم که از نام او استفاده کنم اما اون هم یه بخشی از نقشه ی پدربزرگم بود که ما رو یک خانواده ی خوشبخت نشون بده.
_مادرت زن شجاعیه.

آلیسیا دستش را از دست سباستین بیرون کشید. ظاهری گوش به زنگ داشت:

_بهش نگو.

باید برای سباستین توضیح میداد.

_همه ی عمرش از دشمنی بین دو خانواده نفرت داشته. ما نمیتونیم بهش بگیم که من با یه فیورکیس ازدواج کردم. دونستن این اونو میکشه. چهره ی سباستین هیچ تغییری نکرد. و با لحنی دستوری گفت:

_من میخوام که تو دیگه نگران چیزی نباشی.

و با نگرانی به چهره ی آلیسیا نگاه کرد:

_تو خیلی رنگ پریده ای. نیاز به استراحت داری.

آلیسیا آرزو کرد کاش میتوانست نصف او آرامش داشته باشد. ذهنش همه ی احتمالات را جستجو میکرد و به نتیجه ای نمیرسید:

_من نمیتونم استراحت کنم تا وقتی که بفهمم تو چی میخوای به مامانم بگی؟ من چون نمیدونستم چه توجیهی برای غیبتم بیارم بهش گفتم تو یونان کار پیدا کردم. سباستین به جلو خم شد و نگاهش را در نگاه آلیسیا قفل کرد:

_نگران نباش...همه چیزو به من بسپر.

آلیسیا لبش را گاز گرفت:

_اما...

سباستین به آرامی گفت:

— تو استراحت کن مطمئن باش اجازه نمیدم بیشتر از این چیزی مادرتو آزار بده.

و برای مدتی طولانی به صورت آلیسیا خیره ماند. آلیسیا گفت:

— چرا این کارو می کنی؟

سایه ای بر چشمان سباستین افتاد و به آرامی گفت:

— به عالمه دلیل برایش دارم، عزیز دلم. به من اعتماد کن... من موقعیتشو داشتم که به مادرت حقیقت رو بگم.

او درست میگفت. او میتواندست همه چیز را به مادرش بگوید. اما در عوض او آرام و اطمینان بخش بود و چیزی نگفت که مادرش را ناراحت کند.

آلیسیا با آرامش به صندلیش تکیه داد و چشمانش را بست و گفت:

— متاسفم.

— نباش. من میدونم که تو از بچگی مجبور بودی تصمیمات سخت بگیری در حالی که بچه های همسن تو در اون سن با اسباب بازی هاشون بازی میکردند. اما از این به بعد دیگه تنها نیستی آلیسیا. مشکل تو مشکل منه. من حلش می کنم.

برای لحظه ای آلیسیا احساس کرد گویی بار سنگینی از دوشش برداشته شد؛ اما بعد به یاد آورد که او همه ی این کارها را به خاطر حس مسئولیتی

که به خاطر آن حادثه حس میکرد انجام میداد. زیرا انفجار روی قایق خانوادگی او اتفاق افتاده بود.

چشمانش را باز کرد و به او نگاه کرد و بعد به سرعت نگاهش را برگرفت تا اشتیاقش را پنهان کند. اشتیاقی که میدانست به وضوح در چشمانش نمایان بود. تمام وجودش برای او میسوخت. پرسید:

_ما کجا داریم میریم؟

او با صدایی گرفته گفت:

_به آپارتمان من در دورچستر... جایی که کسی حلویت ما رو به هم نزنه... حرفای زیادی برای گفتن داریم، عزیز دلم. اما او نمیخواست صحبت کند.

متعجب بود... چطور به زنی تبدیل شده بود که به جز سکس به چیز دیگری فکر نمیکرد؟ خودش را جمع کرد تا لرزش تنش و هجوم هیجان به وجودش را تسکین دهد. همچنین او احساس بیماری میکرد و متعجب بود چگونه در آن واحد می تواند این دو احساس را با هم داشته باشد؟

نگاه سباستین جستجوگرانه صورت او را کاوید:

_تو حالت خوب نیست؟ خیلی رنگ پزیده ای.

آلیسیا با خجالت لبخندی زد:

_من روز سختی رو گذروندم. مادرم رو اونطوری روی تخت بیمارستان دیدم و بعدش هم تو اومدی...

سباستین نفس عمیقی کشید و گفت:

_نمیتونم فداکاری رو که تو در حق مادرت کردی باور کنم.

آلیسیا به سادگی گفت:

_اون تنها خانواده ی منه.

و سرش را چرخاند و از پنجره بیرون را نگاه کرد.:

_اون برای من فداکاری های بزرگی کرده. میتونست اجازه نده که من به

مدرسه ی شبانه روزی برم. میتونست منو پیش خودش نگه داره اما به خاطر

پیشرفت من این کارو نکرد.

سباستین برای چندمین بار گفت:

_پدر بزرگت تاوان کارهاشو میده.

آلیسیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

_او همیشه همینی هست که هست. او هرگز عوض نمیشه.

دهان سباستین جمع شد و گفت:

_خواهیم دید.

اتومبیل توقف کرد و لحظاتی بعد آنها در آپارتمان سباستین بودند. آلیسیا در

سالن نشیمن خودش را روی یکی از مبل های کرم رنگ زیبا انداخت و با

شگفتی به اطرافش نگاه کرد:

_اینجا چقدر خوشگله...

سباستین گفت:

_ تا حالا از این آپارتمان صرفا به عنوان یه اقامتگاه میکردم. جایی که وقتی در لندن هستم بتونم در اون اقامت کنم.

و به تلفن اشاره کرد:

_اگه گرسنه ای میتونی چیزی سفارش بدی.

حس شیپنت آلیسا بازگشت و با خنده گفت:

_میتونم هر چی دوست دارم سفارش بدم؟

_البته

و کت و کراواتش را در آورد. چشمانشان در هم قفل شد. تنش بینشان ناگهان فضای اطرافشان را به غلیان آورد. دکمه های بالی پیراهن سباستین باز بود و آلیسیا با دیدن قفسه ی سینه اش نفسش گرفت:

_سباستین...

سباستین با صدای گرفته ای گفت:

_من به خودم قول دادم تا ازت دور بمونم.

و او را روی پاهایش بلند کرد و با دستانش صورتش را قاب گرفت. آلیسیا گفت:

_من نمیخوام تو از من دوری کنی.

قلبش به شدت میزد و با حول به چشمان سباستین نگاه کرد:

_هنوز نمیتونم باور کنم که اون مرد تو بودی... تو زندگی منو نجات دادی.

سباستین زمزمه کرد:

_چه کار خوبی کردم.

و لبخند اغواگرانه ای به او زد و بر روی او خم شد و بر لبهای آلیسیا بوسه ای زد. بدون تلاش زیادی لباسهای او را در آورد و او را روی بازوهایش بلند کرد. آلیسیا گفت:

_میتونم راه برم.

سباستین با صدای خش دار گفت:

_من بغل کردن تو رو دوست دارم.

و همانطور که به سمت اتاق خواب میرفت، لبهایش را در گلوی نرم آلیسیا فرو کرد.

آلیسیا سربه سرش گذاشت:

_یعنی تو دلت میخواد بر من تسلط داشته باشی.

و وقتی سباستین او را روی تخت گذاشت نفس بلندی زد. سباستین با تکبر و اعتماد به نفس مردی که میداند غیر قابل مقاومت است بر روی او خیمه زد و گفت:

_من عاشق این واقعیتم که من تنها مردی هستم که این کارها رو با تو کرده.

و شروع به بوسیدن او کرد. آنچنان آلیسیا را که به خود می پیچید تحت کنترل خود گرفت که او کاملاً قدرت فکر کردن را از دست داده بود.

_سباستین...

سباستین زمزمه کرد:

_تو خیلی تحریک پذیری.

آلیسیا ناله ای کرد و با التماس به خود پیچید. اما سباستین هق هق ها و التماس های او را نادیده گرفت و همانطور به دیوانه کردن او ادامه داد و فقط وقتی حس کرد که آلیسیا به نهایت تحمل خود رسیده، آنچه را میخواست به او داد. چشمان آلیسیا گشاد شد و نفسش گرفت اما او لبخندی که به طرز خطرناکی اغواگرانه بود به او زد. لبهایش را گرفت و ناله های او را با دهانش خفه کرد و او را دیوانه و دیوانه تر ساخت تا جایی که آلیسیا از هیچ چیز جز انفجار هیجان انگیز بدنش مطلع نبود. آلیسیا شوکه و از خود بیخود، محکم به سباستین آویخته بود.

ساعتی بعد سباستین همانطور که آلیسیا را در آغوش داشت، به پشت چرخید و موهای نرمش را به ملایمت از صورتش کنار زد و با صدایی خش دار گفت:

_عالی بود.

آلیسیا چشمانش را بست و سعی کرد خودش را قانع کند که اصلا مهم نبود که سباستین عاشقش نیست. تا زمانی که او را میخواست هیچ چیز مهم نبود. سباستین آلیسیا را محکمتر در آغوش فشرد و وقتی موبایلش زنگ خود زیر لب فحشی داد و گفت:

_من دستور داده بودم هیچ کس مزاحم ما نشه.

و با خشم دستش را دراز کرد و گوشی موبایلش را برداشت و دکمه ی پاسخ را فشار داد. برای چند لحظه در سکوت گوش داد و بعد چند کلمه به یونانی گفت. سپس ارتباط را قطع کرد و نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

_ما باید به بیمارستان برگردیم...ظاهرا پدربزرگت داره میره مادرتو ببینه.

فصل دهم

آلیسیا به شدت رنگ پریده و نگران بود و اگر سباستین بازویش را محکم نگرفته بود، او تمام طول راهرویی را که به اتاق مادرش منتهی می شد، میدوید. سباستین با صدایی محکم و قاطع گفت:

— نه... من میدونم که تو نگرانی؛ اما اینو به عهده ی من بذار.

چشمان آلیسیا پر از ترس بود و سعی کرد تا بازویش را از دست سباستین خارج کند و گفت:

— تو نمیدونی اون چه جور آدمیه. من باید زود برم.

سباستین با غضب گفت:

— من ذیقا میدونم اون چه آدمیه. به من اعتماد کن. من بهتر از تو میتونم با آدامایی از نوع اون مقابله کنم.

— اما...

سباستین غرغرکنان گفت:

— خدایا! من دیگه باید چیکار کنم تا تو به من اعتماد کنی؟

و او را در آغوش کشید..:

— چندبار باید بهت بگم من کاری نمیکنم که مادرتو ناراحت کنه. اما اگه به بحث کردن با من ادامه بدی من تضمین نمی کنم اونجا ممکنه چه اتفاقی بیفته.

اشک به چشمان آلیسیا هجوم برد و او چشمانش را بست و زمزمه کرد:

_من نمیدونستم که اون اینجا اومده.

لبهای سباستین جمع شد:

_خوشحالم که این کارو کرده. این زحمت منو کم می کنه هر چند دلم نمیخواست مادرت زیر چنین فشاری قرار بگیره.

فشار دستانش را بر روی آلیسیا کم کرد و لبخند جذابی به او زد:

_شجاع باش، تو تا حالا خیلی شجاعانه رفتار کردی، همینطور ادامه بده و آلیسیا... من میخوام که هر چیزی که اونجا گفتم با من مخالفت نکنی.

روشنه؟

_کسی تا حالا بهت گفته چقدر زورگویی؟

_خیلی زیاد، حالا بهم قول بده.

_باشه.

چه میتوانست بکند؟ سباستین دستش را گرفت و وارد اتاق مادرش شد. آلیسیا با دیدن هیکل پدربزرگش شروع به لرزیدن کرد و فشار دست اطمینان بخش سباستین روی دستش بیشتر شد. مادرش در حالی که صورتش مثل گچ سفید شده بود روی تخت خوابیده بود و به مردی که زندگی را تباه کرده بود نگاه میکرد.

سباستین با ترشرویی گفت:

_من متعجم که تو با آدمی که وجودشو انکار کردی چه کاری میتونی داشته

باشی؟

نگاهش در حالی که به مرد مقابلش دوخته شده بود عاری از هر نفرتی مثل سنگ خارا سخت بود.

دیمیتریوس با عصبانیت گفت:

__به تو ربطی نداره.

زانوی آلیسیا شل شد اما نگاه سباستین هیچ تغییری نکرد و به نرمی گفت:

__تو خودت منو در این قضیه دخیل کردی. وقتی تصمیم گرفتی دوتا خانواده رو

به هم پیوند بدی. بذار یه چیزی رو برات روشن کنم. امروز برای اولین و آخرین

بار ما با هم صحبت می کنیم و بعد از اون هرگز نمیخوام تو رو نزدیک یکی از

اعضای خانواده ام ببینم به خصوص همسرم و مادرش.

پیرمرد لبخند کریهه‌ی به آلیسیا زد و گفت:

__اومم...بله... همسرت چطوره؟ من تو رو فریب دادم فیورکیس.

__و من به خاطرش خیلی ممنونم.

و بازویش را مالکانه دور کمر آلیسیا انداخت و ادامه داد:

__اگه به خاطر نقشه‌ی بی رحمانه‌ی تو نبود من هرگز نمیتونستم آلیسیا رو

ملاقات کنم.

و به آلیسیا نگاه کرد و لبخندی زد:

__و این خیلی ناراحت کننده بود چون او زندگی منو شیرین کرده.

آلیسیا به او خیره شد و با صدای خنده‌ی دیمیتریوس به خود آمد.

دیمیتریوس گفت:

_حتما این بدن همسرته که تو رو جذب خودش کرده که در موردش اینطور فکر میکنی؛ اما الان وقتشه که با واقعیت روبرو بشی.... اون نازا است. دیگه هیچ فیورکیوسی متولد نمیشه.

آلیسیا خودش را جمع کرد؛ اما خودش را در آغوش حمایتگر سباستین یافت، که داشت می گفت:

_احساس من به آلیسیا هیچ ربطی به بچه دار شدنش نداره و اگه یه بار دیگه به همسر من توهین کنی پشیمون میشی. برعکس تو من میدونم چطور از تعلقاتم مراقبت کنم.

آلیسیا نفسش را گرفت. هرگز کسی به خاطر او نجنگیده بود. همیشه او بود که به خاطر مادرش مبارزه میکرد. خودش تنها در مقابل همه ی دنیا و حالا از بین همه ی مردم دنیا... این مرد... مردی که او فریبش داده بود، داشت از او دفاع میکرد. بغض گلویش را گرفت. دیمتریوس فیلیپوس خنده ی تمسخرآمیزی کرد:

_قبول کن فیورکیس. من برنده شدم. ممکنه تو شرکت منو صاحب شده باشی؛ اما اون شرکت اوضاعش بدتر از اونه که دوباره سرپا بشه و ممکنه که تو تظاهر کنی که به بچه اهمیت نمیدی اما ما هر دو میدونیم که قبل از هر چیز تو یه یونانی هستی.

آلیسیا همانطور در چایش خشک شده بود. منتظر بود تا شاید سباستین نشانه ای از ضعف در مقابل این مرد نشان دهد؛ اما او صرفا برای مدتی با

صورتی گرفته به پیرمرد نگاه کرد و وقتی بالخره صحبت کرد صدایش خراشیده بود:

—اولا شرکت هرگز متعلق به تو نبوده و به مالک واقعییش برگشت. مدیریت افتضاح تو اون شرکت رو به مرز ورشکستگی رسونده بود؛ اما من با مهارت اونو نجات دادم و بازسازی کردم و در مورد آلیسیا..... اون ثابت کرده که یه زن وفادار، قوی و دوست داشتنیه....

دیمیتریوس خرخری کرد و حرفش راقطع کرد:

—اون نازا است. نمیتونه برات پسری به دنیا بیاره و بر اساس اون قراردادی که امضا کردی تو نمیتونی اونو طلاق بدی و با زن دیگه ای ازدواج کنی. سباستین گفت:

—پس باعث خوشحالیه چون من هرگز خیال ندارم با کس دیگری ازدواج کنم. و نگاه تیزش برای لحظه ای متوجه صورت شوکه ی شارلوت شد و به پیرمرد گفت:

—فکر کنم فشار دیدن تو مادر آلیسیا رو خسته کرده. تو باید از اینجا بری. دیگه همه چیز بین ما تموم شد و از این به بعد تو جایی بین ما نداری. اب های دیمیتریوس جمع شد:

—اون خانواده ی منم هستن فیورکیس. اگه دلم بخواد بمونم، می مونم. سباستین با لحن سختی گفت:

—من اینطور فکر نمی کنم. الان وقتشه که با بعضی حقایق مواجه بشی...

تو وقتی اونا رو بدون هیچ امکاناتی از یونان بیرون کردی، حق این که اونها رو خانواده ی خودت بدونی، از دست دادی. تنها جرم شارلوت این بود که با پسر تو ازدواج کرده بود. اونا دیگه خانواده ی تو نیستند فیلیپوس. اونا مال من هستند و همونطور که گفتم من همیشه می دونم چطور از متعلقاتم نگهداری کنم.

پیرمرد نگاهی به سباستین کرد و گفت:

چِی میخوای بگی؟

سباستین به نرمی گفت:

تو همیشه خانواده ی منو به خاطر انفجار اون قایق سرزنش کردی در حالی که هر دوی ما می دونیم که کسی که اون انفجار رو ترتیب داده بود تو بودی. تو خودت در مورد مرگ پسرِت مسئولی.

ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت و صدای هین ناباورانه ی شارلوت سکوت را شکست. دیمتریوس با نگاه وحشتزده ای به سباستین نگریست. چشمانش مشتعل بود:

تو فکر می کنی من تصمیم داشتم، پسر خودم رو بکشم؟

چشمان سباستین سخت بود:

نه... من فکر می کنم تو می خواستی پدرم رو بکشی. چون اون تونسته بود کاستاس رو قانع کنه که دشمنی بین دو خانواده رو کنار بذاره تا تجارت رو با هم ادغام کنیم.

پیرمرد گفت:

این یه عقیده مزخرف بود. پسر من نباید اون شب به اون مهمونی میرفت.

سباستین نفس محکمی کشید گفت:

انفجار برای خانواده ی من ترتیب داده شده بود اما در اون شرایط ماستاس

و شارلوت هم اونجا بودند و پسر من و عموی من هر دو در اون انفجار کشته

شدند. فکر نمیکنی این دشمنی تا همین جا بسه فیلیپوس؟

دیمیتریوس تندتند نفس می کشید. چشمانش وحشی بود و با سرعت به

سمت در رفت؛ اما راهش توسط چندین مرد سد شد. سباستین با صدای

تحقیرآمیزی گفت:

مقامات یونان میخوان با تو صحبت کنند. اونا علاقه ی شدیدی دارند که تو

در مورد برخی از سرمایه گذاری های اخیرت برایشون توضیح بدی.

دیمیتریوس به چشمان سباستین نگاه کرد و با اشاره به آلیسیا گفت:

اون خیلی برات می ارزه...

سباستین لبخندی زد و گفت:

من با امید زندگی می کنم و باز هم ازت به خاطر معرفی آلیسیا ممنونم.

من دیگه کم کم امیدمو برای پیدا کردن زنی مثل اون از دست داده بودم.

دیمیتریوس با هدایت مردان، از اتاق خارج شد و آلیسیا بر روی صندلی

نشست. زانوهایش آنقدر میلرزید که قادر به ایستادن نبود.

این واقعیت داره؟

صدای شارلوت خفه بود:

_او ترتیب اون بمب رو داده بود؟

سباستین به تایید سری تکان داد و درب اتاق را بست:

_ما همیشه به این قضیه مشکوک بودیم؛ اما هیچ دلیلی برای اثباتش
نداشتیم.

_و حالا؟

سباستین شانه هایش را بالا انداخت:

_هنوز دلایل کمی وجود داره؛ اما اون اخیرا معاملات کثیفی انجام داده و من
فکر می کنم چندسال آینده رو پشت میله ها بگذرونه.

شارلوت چشمانش را بست:

_اون مرد واقعا یه شیطانیه. حتی کاستاس هم اینو می دونست. به همین
دلیل میخواست با پدرت شریک بشه. اون میخواست از پدرش جدا بشه و
خودش شروع کنه. من سعی کردم تا اونو منصرف کنم، چون ار دیمیتریوس
میترسیدم. به نظر میرسه من حق داشتم.

سباستین به آزامی گفت:

_تو هزینه ی سنگینی ازون بابت پرداختی.

شارلوت چشمانش را باز کرد و گفت:

_تو هم هزینه ی سنگینی پرداختی. مجبور شدی با آلیسیا ازدواج کنی تا
شرکت پدرتو پس بگیری.

سباستین لبخندی یک وری زد و گفت:

— من بهت اطمینان میدم که ازدواج با آلیسیا اصلاً سخت نیست. دختر تو از

هر نظر خیره کننده است. زیبا و جسور.

شارلوت برای مدت طولانی به او نگاه کرد و بعد به سوی آلیسیا برگشت:

— این شغلی بود که به من گفتی؟ رفتی به خاطر پول ازدواج کردی؟

آلیسیا با التماس گفت:

— راه دیگه ای برای نجات تو نداشتم.

و سباستین دستانش را با دستان خودش پوشاند و با ملایمت گفت:

— کار خوبی کرد... و لازم نیست تو خودتو در این مورد به زحمت بندازی. من

عاشق آلیسیا هستم و بی نهایت خوشحالم که او با من ازدواج کرد.

آلیسیا نگاه تشکرآمیزی به او کرد. می دانست که سباستین او را دوسن

نداشت و برای حمایت از مادرش چنین چیزی میگفت...

سباستین گفت:

— تو باید استراحت کنی.

و با صدای در به آن سو نگاه کرد. دکتر برای معاینه ی شارلوت آمده بود.

— دکترت گفت که امروز حالت بهتر بوده و به محض این که بتونی پرواز کنی

من تو رو به یونان می برم. گرمای خورشید خیلی درمانگره و در لندن به

اندازه ی کافی نور خورشید وجود نداره.

وقتی به آپارتمان بازگشتند آلیسیا که تمام انرژیش را از دست داده بود روی

مبل افتاد. سرش گیج میرفت و کاملاً احساس تهی بودن می کرد. با صدای
خش داری گفت:

_ممنونم.... به خاطر همه ی حرفایی که زدی ازت ممنونم.و به خاطر این که
از من دفاع کردی و به خاطر من تو روی پدر بزرگم ایستادی. فکر کنم تو تنها
کسی هستی که جرات این کارو داره.

سباستین گفت:

_از شرش خلاص شدیم.

و با نگرانی صورت آلیسیا را جستجو کرد:

_تو در آستانه ی بی هوشی هستی. من نباید تو رو با خودم میبردم. این
برای تو خیلی سنگین بود.

آلیسیا زمزمه کرد:

_من خوبم.

و با انگشتانش سرش را ماساژ داد:

_فکر کنم فقط خسته ام.

سباستین به تایید سری تکان داد و محکم گفت:

_یه چیزی بخور و برو استراحت کن.

و گوشی را برداشت تا برای آلیسیا سفارش غذا بدهد. آلیسیا برخاست تا
به دستشوی برود. فوراً چلوی چشمش سیاه شد و بر روی کف اتاق فرود
آمد.... وقتی به هوش آمد سباستین بر روی زانوهایش در کنارش نشست

بود و صورتش به شدت گرفته بود. فکش منقبض بود و داشت او را احیا میکرد. با باز شدن چشمانش، سباستین نفس لرزانی کشید و گفت:
_کی خیال داری آزار دادن منو تموم کنی؟ من هرگز تا قبل از دیدن تو معنی ترس رو نمی دونستم.

آلیسیا دوباره چشمانش را بست. دعا کرد تا حالت تهوعش کم شود و با صدایی ضعیف زمزمه کرد:

_بخشید... نمی دونم چم شده...

سباستین با صدای گرفته ای گفت:

_من میدونم... تو از زمان عروسی تا الان زیر فشارهای شدیدی بودی و اون قضیه استخر و ملاقات امروز پدر بزرگت هم مزید بر علت شده.

آلیسیا چشمانش را محکم بر روی هم فشار داد. قادر نبود به او نگاه کند:

_پدر بزرگم سعی کرد خانواده ی تو رو بکشه. تو جون من و مادرم رو نجات دادی؛ اما من تو رو مجبور کردم با من ازدواج کنی و حالا من نمی تونم به تو هیچ بچه ای بدم. بچه ای که من می دونم تو واقعا میخوای. خیلی احساس گناه می کنم.

و صورتش را با دست پوشاند و هق هق کرد:

_زندگی بقیه ی مردم هم مثل مال من اینقدر پیچیده است؟

سباستین گفت:

_احتمالا نه.

چشمانش شوخ بود:

_اما مطمئنم زندگی اونا در مقایسه با زندگی تو خیلی خسته کننده است.
آلیسیا سرش را تکان داد، انقدر غرق در احساسات خودش بود که قادر نبود
بخندد. دستانش را در کنارش گذاشت و سعی کرد به چشمان سباستین
نگاه کند:

_تو میدونی که من هرگز خیال نداشتم با کسی ازدواج کنم. فکر میکردم
منصفانه نیست... هرگز اجاره نمیدادم مردان بهم نزدیک بشن. نمیخواستم
وابستگی اونجوری به کسی داشته باشم....
سباستین گفت:

_اما ازدواج با من راحت بود چون تو از من متنفر بودی.
_اشتباه کردم.

و با خجالت ادامه داد:

_حالا می دونم. اما من برای پول مستاصل بودمو راه دیگری هم نداشتم و
همه ی واقعیت رو هم نمی دونستم..

اتاق دوباره شروع به چرخیدن کرد. صورتش خاکستری شده بود.
سباستین به آرامی گفت:

_هیچ کدوم از ما همه ی واقعیت رو نمی دونستیم عزیز دلم.
و با نگرانی به آلیسیا خیره شد.

_اما حالا می دونیم. دیگه نگران نباش. تو خودتو مریض میکنی. دکتر دیگه

الان میرسه.

آلیسیا دستش را روی دلش گذاشت تا چجلوی پیچشش را بگیرد و زمزمه کرد:

هیچ چی نیست... من فقط همراه با آب استخر دچار ویروس شدم.

سباستین غرغری کرد:

هر چی که باشه باید مشکل حل بشه.

و آلیسیا لبخندی زد. بهتر بود درمانی فوری در آستین داشته باشد والا باید خودش را برای خشم افسانه ای سباستین آماده میکرد. ضربه ای به در خورد و یکی از بادیگارد های سباستین به همراه مرد بلند قدی که آلیسیا احتمال داد دکتر باشد، وارد شد.

زیر نگاه های عقاب مانند سباستین، دکتر آلیسیا را معاینه کرد و همه چور سوالی از آلیسیا پرسید و برخی از آن سوالات خیلی خجالت آور بود؛ اما سباستین حتی پلک هم نزد. صورتش گرفته بود و منتظر به دکتر نگاه کرد. بالاخره دکتر کمر راست کرد و کیفش را بست و پرسید:

چه مدته که شما ازدواج کردین؟

شش هفته.

دکتر با ملایمت گفت:

فکر کنم باید بهتون تبریک بگم. شما بچه ای در راه دارید.

ناگهان سکوت بدی همه جا را فرا گرفت. بالاخره آلیسیا توانست صحبت کند

با صدای خفه ای گفت:

_اما... این غیرممکنه.

دکتر لبخندی زد و گفت:

_بعد از اون چیزی که درباره ی سابقه ی درمانت به من گفתי درک میکنم

چرا این حرفو میزنی؛ اما کاملاً بهت اطمینان میدم که تو حامله ای، خانم

فیورکیس.

_اما...

دکتر به آرامی گفت:

_من سی ساله که طبابت می کنم و هرچند گاهی هر دکتری ممکنه در

مورد چیزی با شک صحبت کنه اما در این مورد من کاملاً مطمئنم. این حالت

تهوع هم بخشی از پروسه ی حاملگیه و بعد از چند هفته تموم میشه و بعد

شما میتونی از حاملگیت لذت ببری.

آلیسیا جرات نمیکرد نفس بکشد. او حامله بود.

سباستین انگشتان بلندش را در موهای سیاهش فرو برد و گفت:

_اما چگونه دکترهای دیگه خطا کرده باشند؟

دکتر همانطور که به سمت در میرفت شانه ای بالا انداخت:

_در علم پزشکی خیلی چیزها وجود داره که ما در موردش میدونیم و خیلی

چیزها هم وجود داره که ما در موردش چیزی نمیدونیم. خیلی وقتاً پدر و

مادرهایی که قادر به بچه دارشدن نیستند بچه ای رو به فرزند میگیرند اما بعد بچه دار میشن. من مردهایی رو دیدم که عملا تعداد اسپرم هاشون کمتر از اون بوده که بتونن بچه دار بشن اما بچه دار شدند. هر چند ما دکترها غالبا طوری تظاهر می کنیم که انگار همه چیزو میدونیم؛ اما واقعیت اینه که ما از معجزات غافلیم. شما دارید یکی از اون معجزات رو تجربه می کنید آقای فیورکیس. خدا رو شکر کنید.

سباستین در را پشت سر دکتر بست و نزد آلیسیا که هنوز روی مبل خوابیده بود برگشت. آلیسیا زمزمه کرد:

_میتروسم تکون بخورم.

سباستین لبخندی زد و با صدایی خش دار گفت:

_فکر نکنم بیفته.

و او را در آغوش گرفت و به اتاق خواب حمل کرد.

_چی کار میکنی؟

_تو خیلی به استراحت نیاز داری.

آلیسیا چشمانش را بست. حالا حرفهایی برای گفتن داشتند:

_میدونی مفهوم این چیه؟

عضلات سباستین منقبض شد. خم شد و به آرامی او را روی تخت گذاشت

و پرسید:

_معنیش چیه؟

_ که حالا ما میتونیم طلاق بگیریم.

سباستین خشکش زد. دستش را دراز کرد و چراغ را خاموش نمود. صدایش خیلی گرفته بود:

_ بگیر بخواب... فردا صبح صحبت می کنیم.

آلیسیا چشمانش را بست و اشک هایش را پس زد. او حامله بود. داشت بچه دار میشد. باید خوشحال بود؛ اما چرا ناگهان حس میکرد زندگیش خالی شده بود؟

وقتی بیدار شد، صبح شده بود. سباستین روی صندلی در گوشه ای از اتاق نشسته بود و به او نگاه میکرد. با بیدار شدن آلیسیا از جایش برخاست و از اتاق خارج شد و با بشقابی از بیسکویت و نوشیدنی بازگشت. آلیسیا با نگاهی استفهامی پرسید:

_ این چیه؟

_ دکتر گفت اگه صبح قبل از صبحانه یه کم بیسکویت بخوری حالت تهوع بهتر میشه.

او آنقدر ایستاد تا آلیسیا بیسکویت را خورد و بعد بر لبه ی تخت نشست و گفت:

_ میخوام باهات صحبت کنم و نمیخوام هی چیزی رو بهانه کنی و از اتاق بیرون بری و قبل از این که حرف بزنم یه چیزو برات روشن می کنم. من با هر

چیزی که ازم بخوای موافقت می کنم اما طلاقت نمیدم. پس چنین چیزی ازم نخواه.

آلیسیا گفت:

_اما تو مسئول اتفاقاتی که افتاده نیستی.

_علت این که من نمیتونم بذارم تو بری هیچ ربطی به حس مسئولیت من نداره. به احساسی که من به تو دارم مربوط میشه.

آلیسیا لبخند لرزانی زد. او تا بن استخوان یونانی بود. او داشت پدر میشد و غریزه ی سنت گرای او نمیگذاشت به او اجازه ی رفتن بدهد. اگرچه او را دوست نداشت.

_علتش اینه که من حامله ام...

_حسی که من به تو دارم هیچ ربطی به حاملگی تو نداره... البته من نمی‌تونم تظاهر کنم که از این قضیه خوشحال نیستم اما خوشحالی من به این دلیل که اون بچه تو رو به من پیوند میده. زنی به وفاداری تو نمیتونه کودکش رو از دیدن پدر محروم کنه یا اونو بذاره بره.

آلیسیا چشمانش را بست:

_سباستین ازدواج ما تحت شرایط عادی نبوده و تو حس خوبی به من نداری.

_اون موقع هنوز تو رو نمیشناختم و خیلی از رفتار بد خودم نسبت به تو متاسفم...

و سینی را از روی پاهای آلیسیا برداشت و ادامه داد:
_من هرگز زنی مثل تو رو در عمرم ندیدم. همه ی زنهای گذشته ی من
مادی گرا بودند و من فکر میکردم تو هم مثل اونهایی و به خاطر همین از من
پول خواستی.

آلیسیا چشمانش را باز کرد و گفت:

_آما من نمیتونم بگم که از خریدن چیزهای زیبا و خوردن غذاهای خوب بدم
میاد.

_پس با من بمون و من بهت یاد میدم چطور خرج کنی و خرج کنی و خرج
کنی و مرتب پارتنی بری. تو لیاقتشو داری.... من نمی تونستم با هیچ زنی
بیشتر از چند روز سر کنم اما با تو اوضاع فرق می کنه. من حتی چند دقیقه
نمیتونم از تو دور بمونم.

آلیسیا سرخ شد:

_اون به خاطر سکسه...

_فقط سکس نیست. من عاشقتم. شاید تو منو دوست نداری اما باز هم
نمیتونم بذارم بری....

و دستانش را در موهای آلیسیا فرو برد.

_من هرگز به عشق اعتقادی نداشتم تا وقتی که تو رو دیدم. با دیدن تو
عشق رو پیدا کردم و نمیتونم بذارم از دستم بره. من می تونم زندگی رو
برای تو شاد کنم.

آلیسیا گیج شده بود. او عاشقش بود؟ زمزمه کرد:

من هنوز باور نمیکنم تو بودی که منو نجات دادی...

سیاستین آهی کشید:

_من در مورد ملاقات اون شب در اون قایق حس بدی داشتم و به پدرم

هشدار داده بودم چون من به پدربزرگت اعتماد نداشتم. اون زمان من فقط

نوزده سال داشتم و پدرم اعتنا نکرد. من هم خیلی مغرور بودم و فکر میکردم

همه چیز رو میدونم... به هر حال تصمیم گرفتم به اون مهمانی برم. اما

درست لحظه ای که به اسکله رسیدم قایق منفجر شد... و...

و مالکانه به آلیسیا نگاه کرد و گفت:

_می بینی؟ ازدواج ما رو تقدیر رقم زده... از اول قرار بوده تو مال من

باشی... و من تلاش می کنم تا بالاخره یک روز تو عاشقم باشی.

آلیسیا به نرمی زمزمه کرد:

_من از وقتی که فهمیدم تو چه جور آدمی هستی عاشقت شدم. تو خیلی

قوی، قابل اتکا و مسئول هستی و من عاشقتم سیاستین.

و وقتی لبهای سیاستین بر لبهایش فرود آمد نفسی زد و تسلیم او شد.